



بررسی شاهکارها

در زبان فارسی

دوازده گفتار درسی

از

نگر گس روان پور

و

محمد استعلامی

- شاهنامه را بشناسیم
- شعری در آسمان هفتم
- آشنایی با نثر بیهقی
- پندنامه امیر کیکاووس
- ترانه های خیام
- یادنامه مردان خدا
- سروده های یک شاعر
- زندانی
- درباره گلستان
- بشنو از نی
- غزلهای استاد غزل
- کیمیای رندی
- داستانهای پهلوانی

تیرماه ۱۳۴۹

انتشارات مؤسسه عالی علوم ارتباطات اجتماعی

پرسی شاهکارها در زبان فارسی

انتشارات مؤسسه عالی علوم ارتباطات اجتماعی

۱۰۰ ریال

۷۲۷۷۸

بررسی شاهکارها

در زبان فارسی



دوازده گفتار درسی

از

نرگس روان پور و محمد استعلامی

۱۳۴۹ خورشیدی

از این کتاب دو هزار نسخه در چاپخانه کیهان به چاپ رسید .
اجازه چاپهای دیگر با نویسندگان است .

همه مردم زبان مادری خود را نخست در خانه از راه تقلید می آموزند و پس از آن چگونگی ترکیب و نگارش آن را در مدرسه یاد می گیرند و همه مدرسه ها - از ابتدایی تا دانشگاه - در برابر زبان ملت خود دشوارترین وظیفه‌یی که دارند درست آموختن آن است .

اما سالیانی است که مدرسه‌های ما این وظیفه را عاقلانه و استوار انجام نداده‌اند و از هرسو فریاد بلند است که تحصیل کرده‌ها سواد فارسی ندارند و این يك معمای اجتماعی روزگار ماست، و راستی اگر زبان مادری درست آموخته نشود نتیجه‌اش این است که پایه‌های ملیت استوار نماند .

پایه‌گذاران موسسه عالی علوم ارتباطات اجتماعی از آغاز بر آن بوده‌اند که با این سستی و کمبود مبارزه کنند و در این راه وظیفه خود را از دیگر موسسات آموزش عالی دشوارتر یافته‌اند . زیرا نوشته‌های دانشجویان ما از راه روزنامه ، مجله ، رادیو ، تلویزیون ، فیلم و دیگر وسایل

ارتباطی در برابر چشم و گوش مردمی قرار خواهد گرفت که در میان آنها ساده‌ترین چهره اجتماعی و پرمایه‌ترین شخصیت دانشگاهی دیده می‌شود . پس اگر ما زبان فارسی را درست بیاموزیم دانشجویان ما در آینده جامعه را به درست گفتن و درست نوشتن راهبر خواهند شد . و این يك گام انقلابی است که آرزو داریم برای مرزوبوم ما سودبخش باشد . نشانه توجه به اهمیت زبان فارسی در این مؤسسه همین است که نخستین گروه انتشارات مؤسسه کتابهای گروه آموزشی زبان فارسی است .

این گروه آموزشی در پاییز سال ۱۳۴۶ خورشیدی که مؤسسه پدید آمد راه درازی را در پیش داشت تا بتواند برنامه درست و مناسبی برای درسهای خود بنویسد . و امروز پس از دو سال و چند ماه همکاران این گروه دست کم از این که سالیانی را در توقف نگذرانده‌اند خود را سر بلند می‌بینند .

ما خوب می‌دانیم که برنامه فارسی نخستین دوره ما کاملاً با نیازهای جامعه امروز و آینده دانشجویان هماهنگی نداشته است اما همه نیز این نکته را می‌دانند که پیش از این بسیاری از درسهای ما در هیچ مدرسه‌یی تدریس نشده بود و خود ما هم شاگردان دانشگاهی بودیم که در رشته‌های نظری گریز از دایره اندیشه گذشتگان را نمی‌پذیرفت. پس ناچار بودیم با گذشت زمان تجربه پیدا کنیم و حاصل کوشش و تجربه را پیوندیم و درسهای نو پدید آوریم، و این کار را از همان روز نخست آغاز کردیم.

نخستین کوشش ما بررسی و تدریس ادبیات امروز بود. کوشیدیم که شعر و داستان و نمایشنامه و پدیده‌های ادبی دیگر این روزگار را بشناسانیم و نگارش و تألیف مجموعه‌یی را آغاز کردیم که شاید پیش از پایان نخستین دوره آموزشی مؤسسه سه کتاب از آن انتشار یابد.

گام دوم پذیرفتن شیوه تازه‌یی در آموزش دستور زبان و آیین درست‌نویسی بود. اکنون با کوشش دو تن از همکاران این گروه کتابهایی پدید آمده است که دستور را بد شیوه تحلیلی و برپایه ساختمان طبیعی زبان می‌آموزد و در کنار آن اصول علمی درست‌نوشتن و ژورها و ترکیبها را یاد می‌دهد.

سومین گام توجه به سیراندیشه در شاهکارهای زبان فارسی گذشته است. برای این منظور مجموعه‌یی نوشته شده

است که پیش از هر چیز مکتب فکری بزرگان گذشته را می‌شناساند و به همراه آن پاره‌یی از نوشته‌ها و سروده‌ها را نیز بدانشجو می‌آموزد و این نخستین بار است که ادبیات قدیم در قالب گفتگوهای فکری و ذوقی آموخته می‌شود.

برای درس نویسندگی نیز طرحی تهیه شده است که با تمرین ساده‌نویسی و درست‌نویسی آغاز می‌شود و به تدریج سطح آن بالا می‌رود تا جایی که در آخرین هفته‌ها دانشجورا به نقد و ارزیابی آثار نویسندگان وامی‌دارد و در تمام این پله‌ها استاد با شیوه‌یی روشن و ثابت دانشجو را هدایت میکند. این طرح در هر نیمسال بهتر از نیمسال پیش اجرا شده است و همواره سنجیده‌تر و سودمندتر خواهد شد. به موازات این کار دانشجو در يك درس دیگر با مکتب‌های نویسندگی اروپا آشنایی می‌یابد.

نکته دیگر این است که گروه می‌کوشد درسها با یکدیگر و با مواد گروه‌های آموزشی دیگر هماهنگ شود و این کوششی است دشوار اما با سرانجامی روشن و امیدبخش.

اگر دوستان دانشجوی ما در این مؤسسه و همکاران گرامی ما در مدرسه‌های عالی دیگر کار ما را بد چشم لطف بنگرند و نکته‌های مثبت را ببینند و نقاط ضعف را دوستانه بازگویند از همدانها سپاسگزار خواهیم بود.

گروه آموزشی زبان فارسی

در بارهٔ این دفتر

تاکنون در دانشگاههای ما
شاهکارهای زبان فارسی را بدین شیوه
می‌آموخته‌اند که : پاره‌هایی از هر کتاب
شعر یا نثر برگزینند و معنی چند واژه را
بر آن بیفزایند و به چاپ رسانند و در
کلاسهای درس بخوانند . این ، کاری
بود فراموشی‌پذیر و کم‌اثر . بی‌گمان
برای دانشجویی که پایه‌های دانش او
در زبان فارسی استوار نباشد ، این کار
همراه با بررسی دستوری - کم و بیش
سودمند است و برای دانشجویی که در
رشته ادبیات فارسی درس می‌خواند و به
خواندن و دریافتن متنهای کهن نیاز
دارد ، نیز این کوشش ضرورت دارد اما
محدود کردن درس ادبیات به این مختصر
خطاست .

در ادبیات هر سرزمین جانی هست
و کالبدی . کالبد همین واژه‌ها و بندها
و بخشهاست ؛ جان سخن اندیشه است ،
چیزی که ماکثر به آن پرداخته‌ایم و همین
موجب شده است که جوانها ادبیات کهن
را نشناخته ، مهمل و پوچ بشمارند .
از سوی دیگر همواره گفته‌ایم که :
فالان کتاب ، شاهکاری بی‌مانند است و
هیچ نکته‌بی بر آن نمی‌توان گرفت . در

حالی که خودمان هم می‌دانیم که در
کتابهای بزرگان شعر و ادب جای حرف
زیاد است .

این واقعیت‌ها ما را در اندیشه
فرو برد . از خود و از یکدیگر
پرسیدیم : چه کنیم که دانشجویان ما
آنچه را ما دریافته‌ایم با رغبت بپذیرند ؟
دیدیم : باید شاهکارهای زبان و
ادب کهن را ارزیابی کنیم و نیک و بد
آنها را بی‌پرده بگوییم . برای شناساندن
این سرمایه‌های گرانسبها باید اندیشه
گویندگان و نویسندگان آنها را
بازشناسانیم و از بازی با عدد و تاریخ
بگذریم . این دفتر پدیده‌یی است از این
رهگذر ، و بی‌گمان از خطایی چند تهی
نیست ، پس باید به دست دوستداران و
صاحب‌نظران برسد تا با رهنمایی آنان
کمال پذیرد . از همه عزیزانی که آن
را می‌خوانند چشم داریم که ما را از
نیک و بدش آگاه کنند و بسیار سپاسگزار
خواهیم شد .

ن . روان پور م . استعلامی

معلم‌ان زبان فارسی و ادبیات امروز

راهنمای گفتارها

- | | |
|-------|------------------------------|
| ۹ ص | ۱ - شاهنامه را بشناسیم |
| ۲۸ ص | ۲ - شعری در آسمان هفتم |
| ۴۴ ص | ۳ - آشنایی با نثر بیهقی |
| ۵۹ ص | ۴ - پندنامه امیر کیکاووس |
| ۶۸ ص | ۵ - ترانه های خیام |
| ۸۱ ص | ۶ - یادنامه مردان خدا |
| ۹۴ ص | ۷ - سروده های يك شاعر زندانی |
| ۱۰۷ ص | ۸ - درباره گلستان |
| ۱۲۲ ص | ۹ - بشنو از نی |
| ۱۴۳ ص | ۱۰ - غزل های استاد غزل |
| ۱۵۹ ص | ۱۱ - کیمیای رندی |
| ۱۷۳ ص | ۱۲ - داستانهای پهلوانی |

لطفاً به این نکته توجه بفرمایید : در
پایان هر گفتار نام چند کتاب مأخذ را نوشته ایم.
اما در گفتارهای نخست و دوم ، جای مأخذهای
پایان این دو گفتار ، هنگام فرم‌بندی عوض
شده است . ما را ببخشید .

شاهنامه را بشناسیم

سرگذشت شاهان است و یادنامه پهلوانها و پهلوانیها . این گونه پدیده‌ها را در ادبیات حماسه می‌گویند یعنی شعری شورانگیز و آهنگین که نمایشگر دلیریها و شگفتی‌هاست . آدمی از دیرباز دلباخته شکوه و نیرومندی ، و دوستدار نشانه‌های قهرمانی بوده است ، آنچه را نداشته در جهان اندیشه خویش به قهرمانان و ناموران و پهلوانان بسته و از آنها مردانی برتر از آنچه می‌شناخته ساخته است و از این رهگذر به پدیده‌هایی رسیده که امروز به نام حماسه در فرهنگ همه ملت‌های کهنسال به چشم می‌خورد و جاودانگی دارد .

نمی‌دانیم شما نیز حماسه را دوست دارید یا نه ؟ شاید در میان دوستان جوان ما کسانی باشند که از همه هنرهای حماسه‌گویان ، ساختن صحنه‌های خیالی و شگفت‌انگیز را بنگرند و چنین‌پندارند که : حماسه یعنی مشتی دروغ که با راستی آمیخته است . اما چنین نیست . شاید قرن ما دیگر قرن حماسه نباشد یا اگر بخواهیم حماسه‌یی بسازیم مغزهای دانشمندان بزرگ روزگار ما را بهتر از رستم و گیو و گودرز بتوان ستود . اما آنها که فردوسی را چون پیامبر ستوده و شاهنامه را همپایه کتابهای

مقدس و آسمانی شمرده‌اند این داوری را از روی خامی و نادانی نکرده‌اند. آنها می‌دانسته‌اند که در سده چهارم اسلامی ایران و مردم ایران چه نیازی داشته‌اند و اهمیت حماسه شورانگیز فردوسی در آن روزگار چه بوده است؟

عربها برما چیرگی یافته بودند و بسیاری از بزرگان خودمان هم در این چیرگی دست داشتند. پیش از سده چهارم سالیانی دراز آزار امویان و دست‌نشانده‌های آنها را دیده بودیم و شیرمردانی که در برابر فرمانروایی ناروا برخاسته بودند مرگ به سختی گلویشان را فشرده بود. مردمی بودند که بر پایه قرآن مجید می‌گفتند: «هرچند خداوند بندگان خویش را به شعوب و قبایل^۱ تقسیم کرده است، این نشانه برتری مردمی بر مردم دیگر نیست و آنچه می‌تواند یک تن یا یک گروه را برتری دهد پارسائی و درستکاری و انسان بودن است». این سخن زمینه یک مسلک سیاسی و اجتماعی را پدید آورد که مردم را بر عرب می‌شورانید و به‌زنده کردن نشانه‌های ایرانی برمی‌انگیخت. این حزب سیاسی را در تاریخ به نام «شعوبیه» می‌شناسیم. فردوسی یکی از گرویدگان این مکتب است. مسلمان است اما اسیر بی‌فرهنگی عرب نیست. آنچه را در اسلام انسانی و روحانی است دوست می‌دارد اما تازیانه خودستایی تازیان او را فرمانبردار سامان اجتماعی عرب نمی‌کند.

در سده چهارم در هر گوشه این مرز و بوم احساس می‌شد که باید رسالتی آغاز شود و شاعر یا نویسنده‌یی هشدار دهد که: ای مردم برخیزید و آنچه را از دست داده‌اید دوباره به دست آورید. شاعری که هنوز آیین زردشت در خانواده‌اش مانده بود این پیام‌آوری را به‌گردن گرفت و سخن را از زردشت آغاز کرد و از آیین او و پادشاهی که پشتیبان او بود. گشتاسپنامه که بخشی از شاهنامه فردوسی است بدین‌سان پدید آمد. فردوسی هنگامی که شاهنامه را می‌ساخت چون به داستان گشتاسب و زردشت رسید همان ساخته‌های دقیقی را آورد و چیزی بدان نپیوست و از دقیقی بدین‌گونه یاد کرد:

۱ - اشاره به آیه ۱۳ از سوره ۴۹ قرآن است.

جوانی پیامد گشاده زبان
 سخن گفتنی خوب و طبعی روان
 به نظم آرم این نامه را « - گفت - : « من
 از او شادمان شد دل انجمن
 ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
 بگفت و سرآمد براو روزگار

پس از مرگ این شاعر حکیم پرمایه طوس در اندیشه رفت و به جستجو پرداخت تا کارنامه شاهان و پهلوانان را به نظم آورد و کاخی برافرازد که سرافرازیها و رجزخوانیهای عرب در برابرش گاهی در پای کوه باشد. کوششی توانفرسا آغاز شد و نخست بیست سال دوام یافت. در سال ۳۸۴ نخستین تدوین شاهنامه به انجام رسید و این کتابی بود که سرگذشت شاهان را از نخستین خدیو (کیومرث) تا آخرین خسرو ساسانی دربرداشت اما هنگامی که سراینده باردیگر سروده خویش را ورق زد در آن دست برد و بسیاری از دفترهای آن را نیازمند کاهش و افزایش دید. از سوی دیگر داستانهایی هم داشت که در طرح این کتاب جایی برای آنها نیافته بود. پانزده سال دیگر گاه و بیگاه این دفترها زیور و شد و هربار در یک گوشه آنها روشنی تازه‌یی درخشید و به داستانها آب و رنگ دلاویزتری داده شد و آن بخشهایی که تنها مانده بودند در کتاب جایی پیدا کردند و بدینسان پنجاه و چند هزار بیت شاهنامه به هم پیوست و جاودانه شاهکاری شد که بر دل دوستان نشست و پشت دشمنان را لرزاند. از آن روز تا امروز ما و پدرانمان همواره شاهنامه را خوانده‌ایم و شنیده‌ایم و از شکوه هنرمندانه‌اش به شور آمده‌ایم و در این مرز و بوم کسانی هم بوده‌اند که عظمت شگفت‌انگیز شاهنامه به آنها چنین نموده است که: این شاهکار نمی‌تواند به همین سادگی پدید آمده باشد. پس باید در آن رازی باشد. اندیشه رازجویی، این ساده دلان را به ساختن یا بافتن خیالها و قصه‌هایی واداشته است: یکی گفته است حکیم طوسی رهسپار غزنین شد و بر دروازه شهر باغی دلکش دید. پا در آن باغ گذاشت و سه‌مرد را با جامه‌های آراسته دید که نشسته بودند و گل می‌گفتند و می‌می‌زدند.

این سه مرد - عنصری ، فرخی ، و عسجدی - تا اورا دیدند گفتند : اگر شاعر نیستی برو . قرار شد اورا بیازمایند . هریک نیمبیتی گفتند و فردوسی چهارمین را بی درنگ بر آن سه افزود و یک رباعی پدید آورد . عنصری اورا پسندید و به دربار برد و پس از آشنایی با محمود غزنوی پیمان بسته شد که فردوسی شاهنامه را بسازد و برای هربیت یک دینار بگیرد . دیگری گفته است این پول را برای جهاز عروسی دخترش می خواست و سومی بدینگونه سخن بافته است که : آرزو داشت در کرانه های رودخانه طابران طوس سدی بسازد که ریزش باران آب رودخانه را آلوده نکند . اینها قصه هایی کودکانه است و بی گمان ساخته آنها که ارج شاهنامه را نمی شناسند و نمی دانند که پدیده های بزرگ هنری ، میوه های آفرینش اند نه حاصل جمع یک محاسبه اقتصادی .

شاهنامه « به نام خداوند جان و خرد » آغاز می شود :

خداوند نام و خداوند جای
 خداوند روزی ده رهنمای
 خداوند کیهان و گردان سپهر
 فروزنده ماه و ناهید و مهر
 ز نام و نشان و گمان برتر است
 نگارنده برشده گوهر است^۱
 به بینندگان^۲ آفریننده را
 نبینی . مرنجان دو بیننده را
 نیابد بدو نیز اندیشه راه
 که او برتر از نام و از جایگاه
 سخن هرچه زین گوهران^۳ بگذرد
 نیابد بدو راه جان و خرد

۱ - پدیدآورنده بی است که جوهر هستی او برتر از عناصر مادی است .

۲ - چشمها

۳ - عناصر این جهان .

و پس از این ستایش دلنشین ، فیلسوف عقلی ما به ستایش خرد
می‌پردازد :

... خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس
خرد مایه زندگانی شناس ...

آنگاه از آفرینش جهان ، آدمی ، آفتاب و ماه سخن می‌گوید و
پیامبر و یارانش را می‌ستاید و درباره شاهنامه می‌گوید : این سخنی است
که دیگران گفته‌اند و من داستانهای گذشتگان را باز می‌گویم و به سایه
درخت برومند ایران باستان پناه می‌آورم :

کسی کوشود زیر نخل بلند
همان سایه زوباز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن
برشاخ آن سرو سایه فکن
گزین نامه نامور شهریار
به گیتی بمانم یکی یادگار

از آن پس سرگذشت پدیدآمدن شاهنامه را می‌خوانیم : کوششی
که ابومنصور - پسر عبدالرزاق طوسی و سپهسالار کل خراسان - در این راه
کرد و با گردآوردن دهقانان و موبدان کارنامه شاهان را به دست وزیر
خود نوشت . این کارنامه شاهان - که به نام شاهنامه ابومنصوری شناخته
شده - زمینه سروده‌های فردوسی است :

یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هرموبدی
از او بهره‌یی برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند وراد

پژوهنده روزگار نخست
 گذشته سخنها همه باز جست
 زهر کشوری موبدی سالخورد
 بیاورد و این نامه را گرد کرد
 پیرسید شان از نژاد کیان
 وز آن نامداران و فرخ گوان
 که : گیتی به آغاز چون داشتند ؟
 که ایدون^۱ به ما خوار بگذاشتند
 چگونه سر آمد به نیک اختری
 برایشان همه روز گند آوری^۲ ؟
 بگفتند پیشش یکایک سخن
 یکی نامور نامه افکند بن

تا اینجا هر چه هست دیباچه‌یی است بر کارنامه شاهان باستانی و پایان دیباچه ستایشی است از محمود غزنوی . نه به دلیل آن که شاهنامه به فرمان او ساخته شد . این ستایشنامه را فردوسی پس از پایان کار ساخته و بر آن افزوده است تا کتابش در سایه حمایت دربار محمود بماند و زیر آوارخانه روستایی خودش نپوسد . از سوی دیگر محمود نیز یکی از جلوه‌های دلیری و نیرومندی است و سیمایی دارد که گاه آزاده‌یی چون فردوسی را نیز به ستایش وامی‌دارد و جای شگفتی نیست که بگوید :

جهان آفرین تا جهان آفرید
 چنو شهر یاری نیامد پدید
 ... ز خاور بیاراست تا باختر
 پدید آمد از فر اوکان زر
 مرا اختر خفته بیدار گشت
 به مغز اندر اندیشه بسیار گشت
 بدانستم آمد زمان سخن
 کنون نوشود روزگار کهن

براندیشه شهریار زمین
 بخفتم شبی لب پراز آفرین
 دل من چونور اندر آن تیره شب
 بخفته گشاده دل و بسته لب
 چنان دید روشن روانم به خواب
 که : رخشنده شمع بر آمد ز آب
 همه روی گیتی شب لاجورد^۱
 از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
 در ودشت برسان دیباشدی
 یکی تخت پیروزه پیدا شدی
 نشسته براو شهر یاری چوماه
 یکی تاج بر سر به جای کلاه
 ... جهاندار محمود شاه بزرگ
 به آبخور آرد همی میش و گرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 براو شهریاران کنند آفرین
 چو کودک لب از شیر مادر بشت
 ز گهواره محمود گوید نخست
 تونیز آفرین کن که گوینده ای
 بدونام جاوید جوینده ای

پس از دیباچه شاهنامه سرگذشت پادشاهی کیومرث را می خوانیم،
 نخستین فرمانروای ایرانی که در کوه می زیست و جامه اش پوست پلنگ
 بود و سی سال پادشاهی کرد. او پسری داشت به نام سیامک که به دست دیوی
 کشته شد اما از او فرزندی به نام هوشنگ ماند :

به ترد نیا یادگار پدر
 نیا پروریده مرا ورا به بر

۱ - لاجورد در اینجا یعنی تیره .

نیایش به جای پسر داشتی
 جزا و بر کسی چشم نگذاشتی
 کیومرث و هوشنگ به خونخواهی سیامک بر دیوان تاختند :
 پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
 ز درندگان گرگ و ببر دلیر
 به فرمان شاه جهان بدهمه
 سپاهی و وحشی و مرغ و رمه

در این میان کیومرث درگذشت و هوشنگ پادشاهی چهل ساله خویش را آغاز کرد و چون نخستین سامان قانونی را پدید آورد او را پیشداد خواندند و خاندان کیومرث به پیشدادیان معروف شدند. هوشنگ پس از چهل سال جای خود را به فرزندش طهمورث داد. طهمورث نیروی خود را در راه برانداختن دیوها به کاربرد و جهان را از آشوب اهریمنی رهانید. جمشید چهره درخشان خاندان پیشدادی فرزند طهمورث است. شگفتی‌های کار او اندک نیست و آنچه درباره او می‌خوانیم گاه دروغ می‌نماید. اما در طرح این بخش از حماسه ملی ما شباهتی شگفت‌آور با داستان سلیمان - پادشاه و پیامبر بنی اسرائیل - دیده می‌شود و این همانندی چنان است که در ادبیات ما نیز خاتم جمشید و خاتم سلیمان یا دیگر نشانه‌های قدرت این دوچهره، هسان بکار رفته است. جمشید هفتصدسال پادشاهی می‌کند و سرانجام مردم شهرها و ایالتها از او روی می‌گردانند و گروهی به ضحاک یا اژدهاک تازی می‌پیوندند. فرمانروایی ایران هزار سال در دست ضحاک می‌ماند و نشانه‌های پیشدادی راه فراموشی می‌سپارد. از بازماندگان شاهان کهن مردی به نام آتیین در مازندران از همسر خود فرانک دارای پسر می‌شود که فریدونش می‌نامند. پیش از آن که فریدون به جهان آید ضحاک شکست خود را از او در خواب می‌بیند و برای جستن او می‌کوشد اما فرانک فریدون را پنهان می‌پرورد تا روزی فرامی‌رسد که ستمگری‌های بی‌اندازه اژدهاک به یک رستاخیز می‌انجامد^۱ و کاوه آهنگر مردم را می‌شوراند و در زیر درفش کاویانی

۱- این گوشه حماسه ایران یادآور داستان موسی و فرعون است.

می آورد و فریدون پیشوای این رستاخیز می شود و روزگار ازدهاک بدین گونه پایان می یابد . پانصد سال پادشاهی ایران در دست فریدون و این یکی از روزگاران درخشان تاریخ حماسی ایران است . فریدون فرمانروایی پهناور خویش را میان پسرانش ایرج و سلم و تور تقسیم می کند و دل ایرانشهر را به ایرج می سپارد و از اینجا ستیزه برادران با ایرج آغاز می شود و ایرج به دست تور و سلم کشته می شود و همه نبردهای ایران و توران که پس از این داستان مایه شور حماسه فردوسی است - از اینجا آغاز می شود . پس از ایرج از دخترش پسری بنام منوچهر به دنیا می آید و صدویست سال پادشاهی می کند . سام جد رستم در زمان این پادشاه فرزندی به نام زال یا داستان پیدا می کند . داستان پدر بزرگترین قهرمان شاهنامه یعنی رستم است . مادر رستم دختر پادشاه کابل و نامش رودابه است و به جهان آمدن این شیربچه قصه یی دارد . درشتی اندام این نوزاد زایمان مادر را دشوار می کند و زال دست به دامن سیمرغ می زند و به رهنمایی او پهلوی رودابه را می شکافند و نوزاد را بیرون می کشند و با يك داروی گیاهی زخم مادر را درمان می کنند .



پادشاهی ایران پس از منوچهر به نوذر می رسد و هفت سال پس از آن « زو » بر تخت می نشیند و او نیز جای خود را پس از پنج سال به کرشاسپ می دهد . در زمان این سه تن چون واقعه درخشان حماسی پیش نمی آید در شاهنامه نیز سخن تازه یی نیست تا قباد (کواد) به پادشاهی می رسد و شکوه کیانیان دگر باره آغاز می شود . جانشین کیقباد کاووس است که با همه نادانی ها و کارهای عجیب و غریبش از چهره های نامدار شاهنامه است . به مازندران می رود و اسیر می شود و بیچاره رستم باید از هفت خوان بگذرد تا او را برهاند . دوباره پایش به پایتخت نرسیده راه بربرستان را پیش می گیرد و باز از هاماوران سردر می آورد . در آنجا سودابه دختر شاه هاماوران را می گیرد اما تازه داماد به زندان می افتد و باز رستم دچار دردسر می شود . رستم به هاماوران می رود و هنوز فرصت انتقام نیافته افراسیاب از شمال به خاک ایران می آید .

در زمان همین پادشاه همه کامیابی‌های رستم با يك تلخی جانگداز به ناکامی می‌انجامد. رستم پسری دارد از دخترشاه سمنگان. او را هرگز ندیده است. این پسر در قلمرو افراسیاب زندگی می‌کند. برای دیدار پدر سپاهی فراهم می‌کند و به ایران می‌تازد. اما پیش از آن که این دیدار به آشنایی انجامد به دست پدر کشته می‌شود و از اینجا آفتاب حماسه ایران رو به افول می‌گذارد و اندك اندك شکست ناپذیر، شکست می‌خورد.

سیاوش فرزند کاووس، قهرمان بزرگترین تراژدی ملی ماست. مادرش دختری است که از خانه می‌گریزد و آواره جنگل می‌شود. پهلوانها او را می‌یابند و نزد کاووس می‌آورند و بدین‌سان به حرم کاووس راه می‌یابد و پسری بدنیا می‌آورد و چندی پس از آن می‌میرد. همسر دیگر کاووس - سودابه دختر شاه هاماوران - به فرزند شوی خویش دل می‌بندد اما چون نمی‌تواند او را از راه به دربرد گناه خود را به گردن او می‌اندازد. بنابراین کهن سیاوش را از میان آتش می‌گذرانند تا اگر گناهکار باشد بسوزد و اگر نسوخته بیرون آید بیگناهش بدانند. سیاوش بی‌گناه شناخته می‌شود و خود از پدر می‌خواهد که سودابه را مجازات نکند. در نبردی که با افراسیاب پیش می‌آید سیاوش سالار سپاه ایران می‌شود و پس از جنگ و آشتی در توران می‌ماند و دختر پیران و یسه سردار تورانی را می‌گیرد و پس از چندی پیران و یسه خود مایه پیوند تازه می‌گردد و فرنگیس دختر افراسیاب را به سیاوش می‌دهد. سیاوش پسری به نام فرود از دختر پیران پیدا می‌کند. در اینجا دشمنان میان افراسیاب و سیاوش را شکرآب می‌کنند. کار به جنگ می‌کشد و سیاوش کشته می‌شود اما دختر افراسیاب از او باردار است و پسری به دنیا می‌آورد که نامش را خسرو می‌گذارند و اوست که پس از کاووس کیخسرو می‌شود و بر تخت می‌نشیند. برادرش فرود در روزگار او به رزم ایرانیان می‌آید و کشته می‌شود. پس از آن نبردهایی میان سپاه ایران و توران درمی‌گیرد که گوشه‌هایی از آنها در شمار صحنه‌های چشمگیر حماسه ایران است مانند داستان کشته‌شدن کاموس بر دست رستم، نبرد خاقان چین و گرفتاری او، نبرد رستم با اکوان دیو، داستان شیرین بیژن و منیژه و گرفتاری

بیژن ، جنگ دوازده رخ و بسیاری حوادث دیگر

کیخسرو شصت سال پادشاهی باشکوه و پیر آشوب خود را به انجام می‌رساند و در پایان تاج و تخت را به لهراسپ می‌سپارد و سربه‌کوه می‌گذارد و در برف ناپدید می‌شود لهراسپ پسری به نام گشتاسب دارد که از او می‌رنجد و به روم می‌رود و دختر قیصر روم را می‌گیرد و از این دختر - که کتایون نام دارد - اسفندیار زاده می‌شود .

لهراسپ نیز مانند خسرو تاج و تخت را به گشتاسب می‌سپارد و خود در بلخ به عبادت و گوشه‌گیری می‌پردازد . در زمان گشتاسب زردشت به میدان می‌آید و دین بهی را می‌آورد . گشتاسب این آیین را رواج می‌دهد . در زمان او ارجاسب تورانی به رزم ایرانیان می‌آید ، زیر برادر گشتاسب کشته می‌شود ، اسفندیار به خونخواهی زیر می‌رود . پس از نبردهایی گوناگون اسفندیار نیز پادشاهی پدر را می‌خواهد و گشتاسب برای آن که او را از سرباز کند به این سوی و آن سوی روانه‌اش می‌کند و آخر او را به جنگ رستم می‌فرستد . اسفندیار - با این که به دعای زردشت روئین تن شده - از تیری که رستم به چشم او می‌زند جان می‌سپارد و یکی دیگر از ناگواربهای سرگذشت رستم در اینجا پیش می‌آید : نظر کرده اهورامزدا را می‌کشد ، آن هم کسی را که فرزند شاه است و در سنت‌های ایرانی فره ایزدی دارد .

روزگار رستم نیز به پایان می‌گراید . به کابل می‌رود که برادر نادیده خود شغاد را به بیند . پادشاه کابل در شکارگاه چاهی می‌کند و در آن تیر و خنجر می‌گذارد و رویش را می‌پوشاند . رستم و زواره در این چاه می‌افتند و کارشان تمام می‌شود اما رستم پیش از مردن برادر خود را - که در این نیرنگ دست داشته است - می‌کشد .

بهمن پسر اسفندیار پس از گشتاسب پادشاه می‌شود و پس از او دخترش همای جایش را می‌گیرد . همای پسری به نام داراب به جهان می‌آورد . داراب با دختر فیلفوس (فیلیپوس) پادشاه روم همسر می‌شود و پس از چندی این زن را به روم باز می‌فرستند و از او اسکندر به دنیا می‌آید . داراب پسری دیگر به نام دارا پیدا می‌کند و این پسر هنگامی

به تخت می‌نشیند که اسکندر همواره نیرومندتر می‌شود و سرانجام با حمله اسکندر به ایران پادشاهی او و شکوه باستانی ایران پایان می‌پذیرد. فردوسی از سرگذشت اشکانیان به اختصار می‌گذرد و روزگار ساسانیان را نیز بدان‌گونه می‌سراید که بیشتر تاریخ منظوم و در آن سخن‌آرایی و آب و تاب حماسی کمتر است هرچند زمینه تاریخی آن هم استوار نیست. از پادشاهی انوشیروان در این میان بیشتر گفتگو شده است شاید به دلیل این که او درخاندان ساسانی به دادگری شهرت دارد و فردوسی از روی پاکدلی او را گرامی‌تر داشته است. پایان شاهنامه هم خواندنی است. چنان که به طنز گفته‌اند خوش است، یعنی بسیار دل‌آزار و غم‌انگیز است. روزگار ساسانیان با حمله عرب پایان می‌پذیرد و بی‌سامانی فرمانروایی آخرین پادشاهان و سستی و ناآزمودگی سران و سرداران شکوه خسروانی را برباد می‌دهد.

می‌دانیم که هزار سال است شاهنامه دست به دست می‌گردد و هنوز ما آن را می‌خوانیم و می‌ستاییم و دوست می‌داریم. چرا؟ برای این که:

۱- شاهنامه فریاد دلهای نیاکان ماست، آنها که روزی شکوهی داشتند و آنها که از نابودی عظمت ایران کهن دلشان سوخته بود. پیش از این اشاره کرده‌ایم که شاید قرن ما دیگر قرن حماسه نباشد اما آنها که ارزش میهن را می‌دانند و درمی‌یابند که هر دگرگونی کوچک در مرزهای این سرزمین چه پریشانی‌های خاطری برای ما پدید می‌آورد، نقش مؤثر فردوسی را نیز در نگهداری این مرزها خوب می‌بینند. این مرزها، تنها مرز آب و خاک نیستند. خردمندان، تاریخ و سنت‌ها و آیین‌های ملی را نیز مرز یک سرزمین می‌دانند و هر تجاوزی را که به آنها شود در شمار دشمنی می‌آورند. امروز در کشورهای بزرگ - با همه آمیختگی تمدن‌ها - هر جا آدابی هست و دلبستگی مردم به آنچه در گذشته‌های دور داشته‌اند هنوز پابرجاست.

۲- هنر دیگر فردوسی تیزبینی و توصیف دقیق است. در این

وصف‌ها گاه چنان واژه‌ها را در خدمت معانی آورده است که سخن‌شناسان را به شگفتی دچار کند. رودابه دختر شاه کابل و مادر رستم را در شاهنامه بدین گونه می‌بینید :

ز سر تا به پایش به کردار عاج
به رخ چون بهار و به بالا چوساج^۱
دو چشمش به سان دونه گس به باغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ^۲
اگر ماه جویی ، همه روی اوست
و گرمشک بویی همه موی اوست
... بهشتی است سرتاسر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته ...

وصف شب نیز که در آغاز داستان بیژن و منیژه آمده یکی از پرده‌های چشمگیر شاهنامه است :

شبى چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام^۳ پیدا نه کیوان نه تیر^۴
دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای دو رنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ^۵
ز تاجش سه بهره شده لاجورد^۶
سپرده هوا را به زنگار گرد^۷
سپاه شب تیره بردشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پر زاغ

۱- ساج : درختی است شبیه چنار ۲- یعنی پرزاغ در برابر سیاهی مژگان اوسپاهی نداشت ۳- بهرام : مریخ ۴- تیر : عطارد ۵- این بیت هم توصیف ماه است . ماه در این دنیای دورنگ از دورنگی‌ها تیره شده و لاغر و دلتنگ گشته است . ۶- یعنی سه چهارم سطح ماه تیره شده است ۷- زنگار گرد : گرد اکسید مس . کنایه از تیرگی است .

چو پولاد زنگار خورده^۱ سپهر
 توگفتی به قیراندر اندوده چهر
 نمودم زهرسو به چشم اهرمن
 چو مار سیه باز کرده دهن
 ... فروماند گردون گردان به جای
 شده سست خورشید را دست و پای
 زمین زیر آن چادر قیرگون
 توگفتی شدهستی به خواب اندرون..

هنگامی که ایرج به دست برادرش کشته می شود و فریدون را
 از این کار آگاه می کنند . فردوسی حالت فریدون را بدین گونه وصف
 می کند :

برافشاند بر تخت خاک سیاه
 به کیوان برآمد فغان سپاه
 همی سوخت کاخ و همی خست^۲ روی
 همی ریخت اشک و همی کندموی
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت
 به یکبارگی چشم شادی بدوخت
 براین گونه بگریست چندان به زار
 همی تا گیارستش اندر کنار

دراین توصیف ها تشبیهات گوناگون و لطیف به هم آمیخته و
 به سخن جانی داده است . آنچه می خوانیم نمایش زیبایی تهمینه است -
 دختر شاه سمندگان ، مادر سهراب -

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
 به بالا به کردار سرو بلند
 دو رخ چون عقیق یمانی به رنگ
 دهان چون دل عاشقان گشته تنگ

۱ - زنگار خورده : زنگ زد . ۲ - خستن : خراشیدن . مجروح کردن

دو برگ گلش سوسن می سرشت^۲
 دوشمشاد عنبر فروش از بهشت^۳
 بناگوش تابنده خورشید وار
 فروهشته^۴ زو حلقه گوشوار
 لبان از تبرزد^۵ زبان از شکر
 دهانش مکمل^۶ به در و گهر
 ستاره نهان کرده زیر عقیق^۷
 تو گفתי ورا زهره آمد رفیق
 روانش خرد بود و تن جان پاک
 تو گفתי که بهره ندارد زخاک^۸

اکنون که به توصیف های فردوسی پرداختیم اگر وصف رستم را بازنگوییم روان فردوسی آزرده خواهد شد. زیرا جان شاهنامه رستم است، این وصف از زبان افراسیاب است:

سواری پدید آمد از پشت سام
 که دستانش رستم نهاده ست نام
 پیامد به سان نهنگ دژم^۱
 که گفתי زمین را بسوزد به دم^۲
 همه لشکر ما ز هم بردرید
 کس اندر جهان این شگفتی ندید

۲ - گونه هایش چون گل زنبقی بود که در شراب پرورش داده باشند. از زیبایی مست کننده بود.

۳ - دوشاخه زلف او دوشمشاد بود که گویی عنبر بهشتی باخود داشت.

۴ - فروهشته: آویخته.

۵ - تبرزد: نبات.

۶ - مکمل: تاجدار زیور یافته.

۷ - اشاره به دندانهای اوست که زیر لبها پنهان است.

۸ - در جهان شناسی قدیم هستی مراتبی دارد. تن خاک است، جان از تن برتر است و خرد از جان بالاتر. فردوسی می گوید: سرشت او برتر از آفریدگان دیگر بود یعنی به جای تن جان داشت و به جای جان خرد.

۱ - دژم (به ضم دال): خشمگین.

۲ - با نفس یا فریاد خود جهان را به آتش می کشد.

درفش مرا دید بر يك کران
 به زیر اندر افکند گرزگران
 بیامد گرفتش کمر بند من
 تو گفتی که بگست پیوند من
 چنان بر گرفتم ز زین خدنگ
 که گفتی ندارم به يك پشه سنگ^۱
 کمر بند بگست و بند قبای
 ز چنگش فتادم نگون زیر پای
 بدان زور هر گز نباشد هزبر^۲
 دوپایش به خاك اندرون، سر به ابر

۳- در شاهنامه جلوهٔ سنت‌ها و آیین‌های کهن به گونه‌ی بی‌استه‌گی می‌تواند در شناخت جامعهٔ ایران قدیم خواننده را یاری کند. هنگامی که ترکان و چینیان از کیخسرو شکست می‌خورند برای آشتی سفیرانی به دربار ایران می‌فرستند و کیخسرو از این فرستادگان به گرمی پیشباز می‌کند، یا پس از مرگ پیران ویسه - که سردار سپاه بزرگترین دشمن ایران است - کیخسرو برای او سخت می‌گرید، باز هنگامی که شاه مکران کشته می‌شود، کیخسرو فرمان می‌دهد که پیکر او را به آیین شاهانه بشویند و در دخمه گذارند:

یکی گفت: شاها سرش را بریم
 بدو گفت: زشت اندرو ننگریم
 سر شهریاران که برد ز تن؟
 مگر تیره از تخمهٔ اهرمن^۳
 یکی دخمه سازید مشک و گلاب
 چنان چون بود شاه راجای خواب

۱- یعنی وزنم باندازهٔ يك پشه نیست.

۲- هزبر (به کسر ه و فتح ز) شیر.

۳- یعنی مگر کسی که از تژاد اهریمن باشد.

برهنه نباید که گردد تنش
 بر آن هم نشان خسته در جوشنش^۱
 بپوشید رویش به دیبای چین
 که مرگ بزرگان بود اینچنین
 در گوشه‌های دیگری از شاهنامه سلاح‌های گوناگون و آداب
 رزم و بزم را نیز می‌خوانیم اگر نمونه‌هایی بیاوریم سخن دراز
 خواهد شد.

۴- گاه در شاهنامه احساس و حالت عاطفی با بیانی ساده و آشنا
 بازگفته می‌شود و سخنی که با شور حماسی سازگار نیست به چشم می‌خورد
 اما به دلیل جان‌داشتن، ناسازگاری آن از دید خواننده پنهان می‌ماند:
 به بازیگری ماند این چرخ مست
 که بازی نماید به هفتاد دست^۲.

زمانی به باد و زمانی به میغ^۳
 زمانی به خنجر، زمانی به تیغ
 زمانی دهد تخت و تاج و کلاه
 زمانی غم و خواری و بند و چاه
 همی خورد باید کسی را که هست
 منم تنگدل تا شدم تنگ‌دست
 اگر خود نرادی خردمند مرد
 ندیدی به گیتی همی گرم و سرد
 بزاد و به سختی و ناکام زیست
 بدان زیستن زار باید گریست
 سرانجام خاک است بالین او
 دریغ آن دل و رای و آیین او

تا اینجا شاهنامه را ستودیم و کوشیدیم که پرتو این ستایش را در

۱- یعنی همانطور که نشانهای او در جوشش فرو رفته است.

۲- هفتاد گونه. ۳- میغ: ابر.

دل خوانندگان هم بتابانیم . امید است که این کار به ثمر رسیده باشد . اما هنوز سخنهای ناگفته‌یی هست که آنها را با چند پرسش و پاسخ باز می‌گوییم :

۱- آیا سراپای شاهنامه شاهکار است ؟

- شاهنامه بر روی هم نشانه‌های يك شاهکار را دارد اما این سخن بدان معنی نیست که هر بیت فردوسی را نگاه کنیم چنان است که بهتر از آن نمی‌شود ساخت . در شاهنامه که پنجاه و چند هزار بیت است - دست کم سه هزار بیت بسیار ضعیف و کم‌ارزش و شاید بیش از ده هزار بیت متوسط می‌خوانیم و در میان چهل هزار بیت دیگر هم با کنجکاوی می‌توان نيك و بدی پیدا کرد . از سوی دیگر گاه يك مصراع ، يك بیت ، یا يك تعبیر بارها تکرار می‌شود و حتی این تکرار ممکن است در يك داستان و حتی در يك صفحه با فاصله چند بیت باشد . پس باید هشیار باشیم که در شاهکارهای گذشته زبان ما تنها واژه‌ها و سطرها نیستند که اثری را برجسته می‌کنند . اندیشه و تأثیر يك کتاب را باید دید . شاهنامه پراز اندیشه‌های درخشان است و در تاریخی که فردوسی آن را پدید آورده سرچشمه دگرگونی اجتماعی و مایه يك انقلاب نهانی و درونی بوده است و این تأثیر شگرف آن را به بالاترین پایه‌های ارزش ادبی و فرهنگی می‌رساند .

۲- آیا رستم وجود داشته است ؟

- تعجب نکنید که می‌گوییم : بله . در ایران قدیم شیوه فرمانروایی شاهنشاهی بوده است و در هر ولایت خاندانی بوده‌اند که پادشاهی موروث داشته‌اند اما همه این خاندانهای شاهی پیرو سامان فرمانروایی مرکزی بوده‌اند که بر شاهان ولایت‌ها فرمان می‌راندند است و شاه شاهان را شاهنشاه می‌گفته‌اند . چنان که امروز نیز هراستان يك استاندار دارد که بر آن استان فرمان می‌راند و تنها در طرح کلی فرمانروایی از دولت دستور می‌گیرد . ترکیبهایی مانند خوارزمشاه و گیلانشاه نیز که در گذشته به کار می‌رفته عنوان این شاهان ولایتی بوده است .

خاندان رستم نیز یکی از خاندانهای شاهی ایران بوده که سالیانی دراز بر سیستان و سرزمینهای خاوری ایران فرمان می‌راند. از آنها به ترتیب نریمان (نیرم) سام، دستان (زال)، رستم و فرامرز در شاهنامه شهرتی دارند. اما نمی‌دانیم درست در چه زمانی زیسته‌اند. تنها می‌توانیم بگوییم که رستم در این میان مردی راست و درست و نیرومند و کامیاب بوده و در چشم فردوسی چنان ارجی یافته که او را قهرمان شاهنامه کرده و همه شکوه حماسه خود را در گرد چهره درخشان او باز نموده است. در یک حماسه همیشه نخستین قهرمان تا آن اندازه بزرگتر و درخشان‌تر توصیف می‌شود که اگر هم چهره تاریخی داشته باشد یافتن او در تاریخ دشوار است.

۱۰۴.

درباره موضوع این گفتار در این کتابها نیز مطالبی هست :

۱- تاریخ ادبیات در ایران - از دکتر ذبیح‌الله صفا - ج ۱

۲- دیباجه دیوان فرخی سیستانی - از دکتر محمد دبیرسیاقی .

۳- گنج سخن - از دکتر ذبیح‌الله صفا - ج ۱

۴- چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی - مقالات دوم .

شعری در آسمان هفتم

ای دل من تورا بشارت باد
که تورا من به دوست خواهم داد
تو بدو شادمانه و به جهان
شادباد آنکه تو بدویی شاد
تانگویی^۱ که : « مر مرا مفرست
که نه کس دل به دوست بفرستاد »
دوست از من تو را همی طلبد
رو بر دوست ، هر چه بادا باد

ساده دل مردی ، برخوردار از استعداد شگفت انگیز از سرزمین
باستانی سیستان برمی خیزد و در طلب نام و نان ، به یاری طبع شاعرانه
خویش به دستگاه فرمانروایی امیری هنرشناس راه می جوید . این مرد ،
فرخی شاعر نامدار سده پنجم است که به بارگاه فرمانروایی ابوالمظفر
چغانی - از امیران کرانه جیحون - روی می آورد .

با آنکه قدر مردان هنرمند ، کمتر در دوره زندگیشان شناخته شده
است فرخی از شاعران موفق و هنرمندان کامیاب روزگار خویش است ، زیرا
از بخت خوش همزمان پادشاهی است که به حق یا ناحق ، شاعر دوست ترین

شهریار ایران نام گرفته است. فرخی به وسیله ابوالمظفر به دربار این سلطان - محمود غزنوی - راه می‌یابد و بدین ترتیب مردی که در آغاز کار: «سگری^۱ بود بی‌اندام، جامه‌یی پیش و پس چاک پوشیده و سروپای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم»، به‌جایی می‌رسد که: «تا بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشتندی^۲» و در دستگاه محمودی از چنان توجه و احترامی برخوردار می‌شود که می‌گوید:

شاه گیتی مرا گرامی داشت
 نام من داشت روز و شب به زبان
 باز خواندی مرا زوقت به وقت
 باز جستی مرا زمان به زمان
 گاه گفתי: بیا و رود^۳ بزن
 گاه گفתי بیا و شعر بخوان
 به غزل یافتم همی احسنت
 به ثنا یافتم همی احسان
 من ز شادی بر آسمان برین
 نام من بر زمین، دهان به دهان
 این همی گفت: فرخی را دوش
 زر بداده است شاه زرافشان
 آن همی گفت فرخی را دی
 اسب داده است خسرو ایران ...

بدین ترتیب فرخی در دربار این سلطان پرورش و نواختی درخور استعداد سرشار خویش می‌یابد و این کامروایی - که در سراسر زندگی وی جریان داشته - در شعرش بخوبی منعکس است زیرا با آنکه فریاد از رنج و درد و ناکامی تقریباً معتاد همه شاعران بوده و هست، در سخن

۱ - سگری: سیستانی.

۲ - چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی.

۳ - از سازهای سیمی موسیقی ایران است.

فرخی کمتر شکایتی از تلخکامی و غم و اندوه می‌بینیم و اگر هم گاه به‌چنین نکته‌هایی برسیم معمولاً گله از هجران یار است و درد عشق ... که آن نیز پیداست عمقی چندان ندارد و امید وصل در آن بریم ناکامی چیره‌است...:

برفت یار من و من تژند و شیفته‌وار
به باغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من به می نشست همی
به روزگار خزان و به روزگار بهار
شده بنفشه به هرجایگه گروه گروه
کشیده نرگس برگرد او قطار قطار
خروش و ناله به من در فتاد و رنگین گشت
ز خون دیده مرا هردو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری^۱
به یادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس؟ گفت: ای ز چشم دلبر دور
غم دو چشمش بر چشمهای من، بگسار^۲
زبس که زاری کردم، ز سروهای بلند
بگو شمع آمد بانگ و خروش و ناله زار
مرا بدرد دل آن سروها همی گفتند
که: کاشکی دل تو یافتی به ما دو، قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم
بلند بود و از او ما بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی
به وقت بوسه نباشد مرا ز سرو به کار ...

فرخی - در غزل - زبانی ساده، دلنشین و گیرنده دارد، بهمان سادگی که حرف می‌زند شعر می‌گوید و آنچه را در دل دارد بیان می‌کند:

۱- گریه مکن.

۲- گساردن و گساریدن: تحمل کردن. مفهوم مصرع این است که بادیدار چشم‌های من غم دوری چشم معشوق را بر خود هموار کن.

دل من همی داد گفتی گواهی
 که باشد مرا روزی از تو جدایی
 بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم
 بر آن دل دهد هر زمانی گواهی
 من این روز را داشتم چشم و زین غم
 نبوده است با روز من روشنایی
 جدایی گمان برده بودم ، ولیکن
 نه چندان که یکسو نهی آشنایی
 به جرم چه راندی مرا از در خود ؟
 گناهم نبودست جز بی گنایی
 بدین زودی از من چرا سیر گشتی ؟
 نگارا بدین زود سیری چرایی ؟
 که دانست کز تو مرا ، دید باید
 به چندان وفا اینهمه بی وفایی ؟
 سپردم به تو دل ، ندانسته بودم
 بدینگونه مایل به جور و جفایی
 دریغا دریغا که آگه نبودم
 که تو بی وفا در جفا تا کجایی

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
 نگویم که : تو دوستی را نشایی
 نگارا من از آزمایش به آیم
 مرا باش تا بیش از این آزمایی

این تغزل زیبا و لطیف نمونه‌یی از سخن دلنشین و شیوای فرخی است . از خلال کلمات و غزل‌های ناب فرخی تصویر مردی خوش طبع ، عاشق پیشه و کامروا بخوبی نمودار است تا بدانجا که خود از سرشت خویش و از اینکه پیوسته دل در گرو خو برویان دارد ، شکوه می‌کند که:

مرا دلی است گروگان عشق چندین جای
عجب تر از دل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و در او عاشقی ، گروه گروه
تو در جهان چو دل من دلی دگر بنمای
شگفت و خیره فرومانده ام که چندین عشق
به يك دل اندر یارب چگونه گیرد جای ؟
حریص تر دلی از عاشقی ملول شود
دلم همی نشود ، وای از این دل من وای

این هم نمونه‌یی دیگر :

دلم در جنبش آمد بار دیگر
ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشقی اندر پیش دارد
بلایی خواهد آوردن به من بر
بگردد تا کجا بیند به گیتی
از این^۱ شوخی ، بلا جویی ستمگر

وباز در این نمونه می‌خوانیم که :

هر روز مرا عشق نگاری به بر آید
در باز کند ناگه و گستاخ در آید
ور در به دوسه قفل گران سنگ ، بیندم
ره جوید و چون مورچه از خاک بر آید
ور شب کنم از خانه به جای دگر آیم
او شب کند از خانه به جای دگر آید
جو رمز دل خویش است ، از عشق چه نالم ؟
عشق ار چه دراز است هم آخر به سر آید

۱- از این نوع ، از این گونه .

دل عاشق آن است که بی عشق نباشد
ای وای دلی کو ز پی عشق بر آید

دور نیست که ما در نقد شعر - یا به طور کلی در هنر - بیدردی و فراغت خاطر را بر هنرمند خرده بگیریم، زیرا امروز برای هنر و هنرمند رسانتی قائل هستیم و آن باز نمودن دردهای زندگی و جامعه در آثار هنری است اما این نکته نیز قابل توجه است که زندگی بهر حال، تنها عبارت از يك سلسله نامرادی و شکست نیست و شادی و کامیابی نیز در آن نقشی دارد و این آمیزه در زندگی افراد به نسبت، کم یا زیاد می شود. و فرخی که در زندگی مردی موفق و کامروا بوده است اگر در شعر خویش به ناکامی و رنج دیدگی تظاهر کند صداقت هنری را رعایت نکرده است و اصولاً چنان آثاری از چنین مردی، بسیار تصنعی و نادرپذیر می نماید زیرا مهم ترین اصل در گریابی يك اثر هنری این است که گویای احساس راستین هنرمند باشد. بنابراین از فرخی که در دستگاه محموداز بهترین شرایط زندگی برخوردار است و در اجتماع خویش نیز ارج و آبرویی دارد جز این چشم نمی توان داشت که زندگی را بهشتی ببیند خالی از غم و درد.

آشنائی با موسیقی نیز، در شیوایی و گیرندگی شعر فرخی نقشی دارد و این دو هنر در تأثیر شعر او به یاری یکدیگر برمی خیزند، و از آنجا که چنگ، خوب می نواخته و آوای خوشی نیز داشته غالباً اشعار خود را «به آواز خوش و حزین» می خوانده است:

بمن باز گرد ای چو جان و جوانی
که تلخ است بی تو مرا زندگانی
من اندر فراق تو ناچیز کردم^۱
جمال و جوانی، دریغا جوانی
دریغا تو کز پیش رویم جدایی
دریغا تو کز پیش چشم نهانی

۱- نابود کردم، از دست دادم.

سفر کردی و راه غربت گرفتی
 به راه اندر آخر همی دیر مانی
 چه گویی؟ به توراه جستن توانم؟
 چه گویم؟ به من بازگشتن توانی؟
 دل من ز مهر تو گشتن^۱ نخواهد
 دلی دیده‌ای تو بدین مهربانی؟
 گرفتم که من دل ز تو برگرفتم
 دل من کند بی تو همداستانی؟^۲
 من از رشك قد تو، دیدن نیارم
 سهی سرو آزاده بوستانی
 ز بس کز فراق تو هر شب بگریم
 بگرید همی بامن انسی و جانی^۳
 مرا گوید: ای عاشق هجر دیده
 که از دیده هر شب همی خون چکانی
 چه مویی؟ چه گریبی؟ چه نالی؟ چه زاری؟
 که از ناله کردن چو نال^۴ نوانی^۵

در بیشتر غزلها، زبان فرخی به زبان محاوره بسیار نزدیک است
 و این سادگی و بی پیرایگی تأثیر و دلنشینی سخن او را می‌افزاید. این
 نمونه را بخوانید:

مکن ای دوست به ما بد، نتوان کرد چنین
 به حدیثی مرو از پیش و به کنجی منشین
 چند از این خشم، جز از خشم رهی دیگر گیر
 چند از این ناز، جز از ناز طریقی بگزین
 کودک خرد نه‌ای تو، که ندانی بدو نیک
 ناز بسیار، ندانی که نباشد شیرین؟

۱- گشتن: در اینجا یعنی روگردانیدن. ۲- آیا دل من خودش موافقت می‌کند؟

۳- انسان و جن، همه آفریدگان. ۴- نی میان تهی. ۵- لاغر و لرزان.

بیم آن است که جای تو بگیرد دگری
آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین

زبان فرخی در قصیده سرایی نیز نرم ولطیف و روان است و روانی چکامه‌هایش در میان قصیده گویان پارسی، کمتر نظیر دارد و از آنجا که در این گونه خاص شعر، معمولاً کلمات سنگین و مطمئن به کار گرفته می‌شود، هنر فرخی نمایان‌تر و آشکارتر می‌گردد، می‌دانیم که در آن روزگار پادشاهان و دستگاههای حکومتی تقریباً هیچگونه وسیله تبلیغ و ارتباط - جز شعر و شاعر - در اختیار نداشتند و به ناچار بیشتر شاعران پیشین، هنر و استعداد ارزنده خود را در مدح و خوشامدگویی به کار گرفته و در این راه زیاده روی‌های ناخوشایند کرده‌اند. فرخی نیز از این اصل برکنار نمانده و گاه ابیات بسیار مبالغه آمیز و نادلپسند در مدح سلطان محمود و پسران و اطرافیان اوسروده است. اما مقدمه و سرآغاز قصیده‌ها که تغزل و تشبیب نام دارد همواره لطیف و زیباست. این آغاز يك شعر ستایشی اوست :

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
هم بد آن شرط که با من نکند دیگر ناز
زانچه کرده‌ست پشیمان شد و عذر همه خواست
عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم به مراد دل اودی و پریر
به مراد دل او باشم از امروز فراز
دوش ناگاه رسیدم به در حجره او
چون مرا دید، بخندید و مرا برد نماز^۱
گفتم ای جان جهان خدمت تو، بوسه توست
چه شوی رنجه، به خم دادن بالای دراز؟
توزمین بوسه مده، خدمت بیگانه^۲ مکن
مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز

۱- نماز بردن: تعظیم و فروتنی کردن. ۲- تعظیم ناآشنا و خلاف انتظار.

شادمان گشت و دورخ چون دو گل نوب فروخت
 زیر لب گفت که احسنت وزه ، ای بنده نواز
 به دل نیک بداده است خداوند به تو
 اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز
 خسرو گیتی ، مسعود که مسعود شود
 هر که يك روز شود بر در اوباز فراز
 شهر یاری که گرفته است به تدبیر و به تیغ
 از سراپای جهان هر چه نشیب است و فراز
 ملکان مرغ شکارند و ملك ، باز سپید
 تاجهان بود و بود ، مرغ بود طعمه باز
 همه میران را دعوی است ، ملك را معنی
 همه شاهان را عجزست ، ملك را اعجاز
 خشم او آتش تیزست و بدانیشان موم
 موم هر جای که آتش بود آید بگذار

می بینید که معانی هر چند اغراق آمیز ، ولی از پیچیدگی و ناآشنایی برکنار
 است و این نکته هنگامی روشن می شود که قصاید فرخی با قصیده های
 سنگین و پراز تکلف قصیده سرایان دیگر مقایسه شود .

از قصاید دلپذیر و زیبای فرخی ، یکی قصیده یی است که در سوك
 سلطان محمود سروده و در آن سوز دلی جلوه گراست :

شهر غزنی^۱ نه همان است که من دیدم پار
 چه فتاده است که امسال دگر گون شده کار ؟
 خانه ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش
 نوحه و بانگ و خروشی که کند روح ، فگار
 کوی ها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
 همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار

مہتران بینم بر روی زنان همچو زنان
چشم‌ها کرده ز خونابه به رنگ گلنار
بانوان بینم ، بیرون شده از خانه به کوی
بر درمیدان گریان و خروشان هموار^۱
لشگری بینم ، سرگشته ، سراسیمه شده
چشم‌ها پر نم و از حسرت و غم گشته تزار
این همان لشگریانند که من دیدم دی ؟
وین همان شهر و دیار است که من دیدم یار ؟
مگر امسال ملك باز نیامد زغزا^۲ ؟
دشمنی روی نهاده است براین شهر و دیار ؟
مگر امسال زهرخانه عزیزی گم شد ؟
تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
تو نگویی چه فتاده است ؟ بگو گر بتوان
من نه بیگانه‌ام ، این حال زمن باز مدار
این چه شغل است و چه آشوب و چه بانگ است و خروش ؟
این چه کارست و چه باراست و چه چندین گفتار ؟
کاشکی آن شب و آن روز که ترسیدم از آن
نفتادستی و شادی نشدستی تیمار :
رفت و مارا همه بیچاره و درمانده بماند^۳
من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار ؟
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملك
همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار^۴ .
آه و دردا که به یکبار تهی بینم از او
كاخ محمودی و آن خانه پر نقش و نگار

۱ - مخفف همواره ، پیوسته و همیشه.

۲ - غزا : جنگ در راه مذهب .

۳ - گذاشت ، ترك كرد .

۴ - حیف که پادشاهی چون محمود در زیر زمین مانند بوته خاری از هم متلاشی شود.

میرما خفته به خاک اندر و ما از بر خاک
این چه روز است بدین تاری؟ یارب زنهار^۱
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاهها، که رسولان شهان آمده‌اند
هدیه‌ها دارند آورده فراوان و نثار^۲

خیز شاهها که امیران به سلام آمده‌اند
بارشان ده که رسیده است همانا گه بار
خیز شاهها که به فیروزی^۳ گل باز شده است
بر گل نو قدحی چند، می لعل گسار
که تواند که برانگیزد زین خواب تو را؟
خفتی آن خفتن کز بانك نگردي بیدار
خفتن بسیار ای خسرو، خوی تو نبود
هیچ کس خفته ندیده است تو را زین کردار^۴
در سفر بودی تا بودی و در کار سفر
تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
سفری داری امسال دراز اندر پیش
که مرآن را نه کرانست پدید و نه کنار
به حصار از فزع^۵ و بیم تو رفتند شهان
تو شها از فزع و بیم که رفتی به حصار؟
تو به باغی چو بیابانی دلتنگ شدی^۶
چون گرفتستی در جایگاهی تنگ، قرار؟

۱ - امان، پناه بر خدا.

۲ - آنچه بر سر یا پای کسی می‌افشاندند.

۳ - نام کاخ بیلاقی محمود.

۴ - بدین حالت.

۵ - فزع (به فتح ف و ز) بیم و ترس.

۶ - تو که در باغی به وسعت بیابان ملول می‌شدی.

از نکته‌های گفتنی شعر فرخی، یکپارچگی غزل‌های اوست. زیرا در غزل ضرورت دنبال کردن احساس یا اندیشه واحدی وجود ندارد و در بیشتر غزل‌های ما مثلاً اگر بیت آغازی در شکوه از دوری یا بیوفائی معشوق است الزامی نیست که ابیات بعدی، این معنی را دنبال کند، اما فرخی معمولاً يك احساس یا يك تأثیر را به صورت غزل درمی آورد:

به حق آنکه مرا هیچکس به جای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او
روان شیرین، شیرین تر از هوای تو نیست
بنفشه مویا! يك موی نیست بر تن من
که همچو برده دل من، هوانمای تو نیست
به جان تو و به مهر تو و به صحبت تو
که دیده برکنم، ار دیده در رضای تو نیست
تو را خوش است و تو را هر کسی به جای من است
مرا بتر، که مرا هیچکس به جای تو نیست
وباز در این غزل:

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود
نگر به روی من تا مرا کنی پدرود
مرو که گر بروی باز جان من برود
من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو
دو چشم، چشمه خون گشت و جامه خون آلود
مگر فراق تو را پیشه زرگری بوده است
که کرد دوزخ من زرد فام و زر اندود
تو رفتی و ز پس رفتن تو از غم تو
خدای داند تا من چگونه خواهم بود

گفتیم که شعر فرخی - گرچه از اندوهی عاشقانه سرشار است - خواننده را شادمان هم می‌کند و گاه در پاره‌یی از ساخته‌هایش این شادی چنان است که گویی هرگز معنی غم را در نیافته . در میان شاعران همزمان او این شور و شادی را در منوچهری دامغانی هم - جاندارتر و رندانه‌تر - می‌بینیم . از سروده‌های شاد فرخی بهارنامهٔ او شهرتی به‌سزا یافته و با این که يك شعر ستایشی است سراپایش جان و اندیشه و باریك بینی و لطف است . چند بند آن را می‌آوریم و این گفتار را به پایان می‌بریم :

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
کلید باغ ما را ده ، که فردامان به کار آید
کلید باغ را فردا ، هزاران خواستار آید
تولختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید
تورا مهمان ناخوانده به روزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج و شش گل در شمار آید
چنان دانی که هر کس را همی زوبوی یار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر زیار آید
از این خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید
بدین شایستگی جشنی ، بدین بایستگی روزی
ملك رادر جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

زمین از خرمی گویی گشاده آسمانستی
گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی
به صحرا ، لاله پنداری زیبجاده ^۱ دهانستی
درخت سبز را گویی هزار آوا ، زبانستی ^۲

۱- بیجاده : سنگی شبیه یاقوت .

۲- گویی بلبل (هزار آوا) زبان درخت است .

به شب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
 ستاک^۱ نسترن گویی بت لاغر میانستی
 درخت سیب را گویی زدیا طیلسانستی^۲
 جهان گویی همه پروشی^۳ و پر پر نیایستی
 مرا دل گر نه اندر دست آن نامهربانستی
 به دو دستم به شادی بر ، می چون ارغوانستی
 بدین شایستگی جشنی ، بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگسارم^۴
 حدیثی از تو بنیوشم ، نصیبی از تو بردارم
 دلا گرم به آسانی تو را روزی به چنگ آرم
 چو جان دارم تو را ، زیرا که بی تو خوارم و زارم
 دلا تا تو زمن دوری نه در خوابم نه بیدارم
 نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
 دلا تا تو زمن دوری ندانم بر چه کردارم
 مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
 دلا با تو وفا کردم کزین بیشت نیازم
 بیا تا این بهاران را به شادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی ، بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

چه کرد آن سنگدل باتو ، به سختی صبر چون کردی؟
 چرا یکبارگی خود را چنین خوار و زبون کردی
 چنین خو داشتی همواره ، یا این خو کنون کردی؟
 دوبهر از خویشتن بگداختی یک بهره خون کردی

۱ - ستاک : شاخه تازه .

۲ - طیلسان : تالشان . روپوش .

۳ - وشى : وشتى : اطلس سرخ .

۴ - بگسارم : فرو خورم . تحمل کنم .

نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
 تورا هر چند گفتم : کم کن این سودا، فزون کردی
 نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی
 چو گفتم هر چه خواهی کن، فسار از سر برون کردی
 برفتی، جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
 چو گل خندنده گشت، ای بت مرا گرینده چون کردی
 بدین شایستگی جشنی، بدین بایستگی روزی
 ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
 درخت ارغوان بشگفت و من چون ارغوان گشتم
 اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
 به من شادی کند شادی، که شادی را روان گشتم
 مرا زین پیش دیدستی، نگه کن تا چنان گشتم
 نیم ز انسان که من بودم، دگر گشتم، جوان گشتم
 ز خوشرنگی چو گل گشتم، ز خوشبویی چو بان گشتم
 ز بیم باد و برف دی، به خم اندر، نهان گشتم
 بهار آید، برون آیم که از وی با امان گشتم
 روانها را طرب گشتم، طربها را روان گشتم
 بدین شایستگی جشنی، بدین بایستگی روزی
 ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 . . .

دربارهٔ موضوع این گفتار در این کتابها نیز مطالبی هست :

- ۱- تاریخ ادبیات در ایران از دکتر ذبیح‌اله صفا . ج ۱
- ۲- تاریخ ادبیات فارسی از هرمان اته . ترجمهٔ دکتر رضا زادهٔ شفق
- ۳- مقدمه برستم واسفندیار از شاهرخ مسکوب
- ۴- شاهنامهٔ فردوسی .

آشنائی با نثر بیهقی

در آغاز سده پنجم هجری دستگاه اداری و دفتر ویژه پادشاهی غزنین رونقی داشت و ابونصر مشکان رئیس دفتر ویژه محمود غزنوی از مردان وارسته آن روزگار و صاحب قلمی خوش عبارت و نکته سنج بود . در همان سالها جوانی به نام محمد در حارث آباد بیهقی (سبزوار) می زیست که با شوری فراوان به آموختن دانش پرداخته بود و چون در حارث آباد خود را سیراب نمی دید راه نیشابور را پیش گرفت و در آنجا بر مایه دانش خود افزود . گویا در آخرین سالهای زندگی سلطان محمود به غزنین رفت و ابونصر مشکان او را به دستیاری خود برگزید . محمد بیهقی در آنجا به ابوالفضل بیهقی شهرت یافت و از دیوان دربار غزنوی شد و با همه ارجمندی که یافت از آسیب کارهای خطیر در امان نماند و به روزگار مسعودی دیری به زندان رفت و در پایان زندگانی شرافتمندانه اش در يك گوشه شهر غزنین از سیاست کناره گرفت و دست به نگارش تاریخی زد که امروز در شمار شاهکارهای زبان فارسی است . زندگی بیهقی در سال ۴۷۰ قمری به پایان رسید .

تاریخ ابوالفضل بیهقی - که بخشی از آن به روزگار ما رسیده -

کتابی بوده است در سرگذشت فرزندان سبکتکین که نامدارترینشان محمود و مسعود غزنوی هستند. بیهقی این کتاب را به نام تاریخ آل ناصر^۱ یا تاریخ ناصری می خوانده و آرزو داشته است که روزی همه یادداشتهای و نامه ها و سندهای تاریخی خود را در آن بگنجاند و کتابی شگفت انگیز پدید آورد. اما نمی دانیم که از طرح کتاب سی جلدی او، چند جلد به صورت نوشته مدون درآمده است. آنچه ما در دست داریم سرگذشت پادشاهی ده ساله مسعود است که به همراه آن گوشه هایی از تاریخ شاهان دیگر غزنوی، سامانی، سلجوقی و نیز حکایت های شیرین و آموزنده ای از چهره های دیگر تاریخ ایران از پیش چشم می گذرد.

در سرگذشت پادشاهی مسعود نخست بدین نکته اشاره می شود: پدرش به درباریان سفارش می کند که پس از من فرزند دیگرم محمد را به پادشاهی بنشانید و با این که همه می دانند مسعود لایق تر است بسیاری از آنها کورانه فرمان محمود را گردن می نهند و پس از مرگش تخت و تاج را به محمد وامی گذارند. مسعود در نامه ای برادر خود را به تسلیم بارگاه فرا می خواند و چون پاسخی جز آنچه می خواهد به او می رسد آماده نبرد، از اصفهان به خراسان می رود اما بی هیچ خونریزی پیروز می شود و سرداران محمد که هوا را پس می بینند پادشاه برگزیده خود را در قلعه ای زندانی می کنند و از مسعود پوزش می خواهند و می گویند: آنچه کردیم مصلحت پادشاهی و ایجاب زمان بود و نامه ای در این باره به مسعود می نویسند که سر آغاز تاریخ مورد بحث همین نامه است.

مسعود به پادشاهی می رسد و یاری کنندگان محمد را يك يك فرو می گیرد و از کارکنار می زند و چندتنی را نیز که قلم در دست دشمنان آنهاست به مرگ محکوم می کند و بیهقی - که بسیاری از این صحنه ها را به چشم دیده یا از یاران صمیم خود شنیده است - در هر صفحه تاریخ مسعودی نقطه روشنی را پیش چشم خواننده می گذارد که در دیگر تاریخ های روزگاران کهن همانندی ندارد. بیهقی نخستین تاریخ نویس ایرانی نیست اما شاید کمتر کسی به اندازه او معنی تاریخ نویسی را دریافته باشد چنانکه

۱- یعنی فرزندان ناصرالدین سبکتکین.

خود نیز آگاهانه می نویسد :

« در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گرفته اند و شمه‌یی بیش یاد نکرده اند اما چون من این کار را پیش گرفتم می خواهم که داد این تاریخ را به تمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا^۱ برگردم تا هیچ از احوال پوشیده نماند ... »

وباز جای دیگر می گوید که : در تاریخ‌های دیگر تنها اشاره‌یی شده است به جنگی یا صلحی یا شکستی ، و گذشته اند : « اما من آنچه واجب است به جای آرم ». و راستی از عهده آنچه ادعا کرده به خوبی برآمده ، و تاریخی نوشته است گویا و زنده ، هر رویدادی از شکست و پیروزی ، بزم و رزم چنان تصویر شده که خواننده خود را در صحنه آن احساس می کند و این گزارش‌ها علاوه بر آنکه با زبان شیرین و جذاب بیهقی بردل می‌نشیند معتبر و قابل اطمینان نیز هست زیرا بیهقی به اقتضای شغل درباری خویش ، غالباً از همراهان مسعود و شاهد بسیاری از حوادث بوده و آنجا نیز که خود حضور نداشته با کنجکاوی يك پژوهشگر راستین ، حقایق را از زبان معتمدی شنیده و نقل کرده است . برای آن که در خواننده اطمینانی به درستی گفته‌هایش پدید آورد ، صحنه‌هایی را که خود نقشی در آن داشته با تأکید حضور خود ، یاد می‌کند و اگر خود حادثه‌یی را ندیده باشد درباره درستی آن اظهار تردید می‌کند و نظر خود را درباره ارزش خبری که به دست آورده ابراز می‌دارد . برای نمونه در انتخاب بوسهل حمدوی به کدخدایی ری می‌نویسد :

« امیر به خط خود جواب نبشت ، یکی آنکه تا بوسهل را اندر آن جمالی بزرگ باشد و دیگر که با دیدار و بصارت تمام بود ، و همه نکت نبشت و آن را توقیع کرد^۱ و ترد وی بردند با چهل و اند پاره نامه توقیعی که من نبشتم که **بوالفضل**م . »

در جای دیگر ضمن سرگذشت جنگ مسعود با گرگانیان چنین

می‌خوانیم :

۱- نهفته‌ها ، پوشیده‌ها .

۱- توقیع : امضا و پانویسی شاهان و امیران . توشیح .

« من که بوالفضلم پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم . سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شادکام ، و پس از این بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد . »

بیهقی با تصمیمی که در مورد نوشتن این کتاب داشته سالیان درازی را صرف گردآوری مواد آن کرده ، و این کار را در نهایت امانت و صمیمیت به انجام رسانده است .

در سرگذشت حسنک وزیر - که باز بدآن اشاره خواهیم کرد - می نویسد : « در تاریخی که تصنیف می کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و تربدی^۱ کشد و خوانندگان این تصنیف گویند : شرم باد این پیر را . بل که آن گویم تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند . »

نثر شیوایی که زاده استعداد سرشار بیهقی در نویسندگی است تاریخ خشک و خسته کننده را به صورت کتابی پراز جذبه و کشش درآورده که اگر کسی بخواهد آن را ورقی بزند بسیار پیش می آید که نکته یی یا عبارتی چنان بردل او بنشیند که دنباله سخن را بگیرد و چندین صفحه پیایی را بی اختیار بخواند . در نگارش این کتاب تعبیرها و ترکیب های بیهقی لطفی خاص دارد و گویا - چنان که خود او نیز بارها گفته است - در این کار شاگردی و دستیاری در مکتب بونصر مشکان یکی از پایه های تکامل نثر اوست . نثر او شیوه یی ادیبانه و استوار دارد اما هرگز احساس نمی شود که برای آوردن يك ترکیب اصطلاحی یا يك تعبیر ادیبانه خود را بهرنج افکنده باشد . گاه يك عبارت گفتگوی روزانه را نیز هنرمندانه در نوشته خود جای داده و گنجاندن مثلها و نکته ها را نیز از یاد نبرده است . نیز در این کتاب واژه های فارسی شیرینی هست که فراموش شده و می تواند دوباره جان بگیرد و به کار رود . واژه های دشوار و نا آشنا در نثر بیهقی کم است و اگر هست

چون نگین بر حلقه عبارت نشسته است .

از گوشه‌های پراحساس و سوزناك این كتاب داستان اعدام مردی است که روزگاری وزیر سلطان محمود بوده و به امیر حسنك می‌کالی شهرت داشته است . در پایان زندگی محمود این امیر یکی از بزرگانی است که محمد را به پادشاهی می‌نشانند و در زمان مسعود مردی به نام بوسهل زوزنی که رئیس دیوان عرض یعنی وزیر جنگ یا رئیس ستاد است آن قدر در گوش مسعود می‌خواند تا این مرد را به تهمت بیدینی و بی‌اعتنایی به خلیفه بغداد بردار می‌کشند . بیهقی همه این داستان را با سوز دل نوشته است اما در صحنه اعدام امیر حسنك سخن او گریان است :

«... حسنك را به پای دار آوردند ، و پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند . قرآن خوانان قرآن می‌خواندند . حسنك را فرمودند : جامه بیرون کش . وی دست اندر زیر کرد و از اربند^۱ استوار کرد و پایچه‌های ازار را بست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار ، و برهنه با ازار بایستاد و دست‌ها درهم زده^۲ ، تنی چون سیم سپید و رویی چون صدهزار نكار و همه خلق به درد می‌گریستند . خودی^۳ روی پوش آهنی آوردند ، عمداً تنگ ، چنانکه روی و سرش را نپوشیدی ، و آواز دادند که : سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباہ نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد ، و حسنك را همچنان می‌داشتند و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند تا خود فراخ تر آوردند و در این میان احمد جامه دار پیامد ، سوار ، و روی به حسنك کرد و پیغامی گفت که : خداوند سلطان می‌گوید : این آرزوی تو است که خواسته بودی که : چون پادشاه شوی ما را بردار کن . ما بر تو رحمت خواستیم کرد اما امیر المؤمنین نبشته‌است که تو قرمطی^۴ شده‌ای و به فرمان او بردار می‌کنند .

۱ - بند شلوار . ۲ - یعنی در حالی که دستهایش روی سینه قرار داشت یا انگشتهایش را درهم فرو برده بود . ۳ - کلاه آهین که جنگیان بر سر می‌گذاشتند . ۴ - قرمطی : پیروان شخصی به نام قرمط . در اصطلاح به معنی بی‌دین بکار رفته است .

حسنك البته هیچ پاسخ نداد. پس از آن خود فراخ‌تر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند. پس آواز دادند او را که: بدو، دم نزد واز ایشان نیندیشید هر کس گفتند: شرم ندارید؟ مرد را می‌بکشید به‌دار، چنین کنید و گوئید؟ و خواست که شوری بزرگ به‌پا شود. سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند و حسنك را سوی دار بردند و به‌جایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز ننشسته بود. و جلادش استوار بیست و رسن‌ها فرود آورد. و آواز دادند که: سنگ دهید. هیچ کس دست‌به‌سنگ نمی‌کرد و همه زار زار می‌گریستند، خاصه نشابوریان^۱. پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند. و مرد خود مرده بود که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده»

می‌بینید که در عبارت بیهقی چگونه این حادثه جان‌گرفته و پیش چشم آمده است و از این گذشته آنچه داستان را گیرنده‌تر می‌کند بی‌روایی او در بیان حقایق است، آنجا که بی‌پرده می‌گوید: پیک‌های خلیفه ساختگی بودند و درواقع از بغداد فرمان اعدام حسنك را نیاورده بودند و نیز آنجا که می‌نویسد: مردم می‌خواستند بشورند و سواران بر آنها تاختند و شورش را فرو نشانند و بر احساسات دوستداران حسنك سرپوش نهادند. اینهاست که بیهقی را از دیگر تاریخ نگاران جدا می‌کند و برتری چشمگیری به او می‌دهد. از توصیف‌های دلنشین او صحنه دیگری را نیز در این صفحه می‌خوانیم:

«... روز شنبه نهم ماه رجب میان دونه‌ماز بارانکی خ دخرد می‌بارید چنانکه زمین ترگونه می‌کرد. و گروهی از گله‌داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته، هرچند گفتند: از آنجا برخیزید که محال بود برگذر سیل بودن، فرمان نمی‌بردند، تا باران قوی‌تر شد. کاهل وار برخاستند و خویشتن را به پای آن دیوارها افکندند که به محلت دید آهنگران پیوسته است و نهفتی جستند و هم خطا بود،

۱- نشابوریان طرفدار او بودند زیرا به آنها خدمت بسیار کرده بود و خود او نیز

نیشابوری بود.

بیارامیدند . و بر آن جانب رود که سوی افغانستان است بسیار استر سلطانی بسته بودند در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا ، و آخرها کشیده و خرپشته زده و ایمن نشسته ، و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و این پل بامیان در آن روزگار بر این جمله نبود . پلی بود قوی به ستونهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه گونه بر پشت آن دو رسته دکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباہ شد عمویہ^۱ بازرگان - آن مرد پارسای باخیر رحمة الله علیه - چنین پلی بر آورد یک طاق بدین نیکویی و زیبایی و اثر نیکوماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند .

نماز دیگر را پل آنچنان شد که بر آن جمله یادداشتند و بداشت^۱ . از پس نماز خفتن به دیری و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند ، و درخت بسیار از بیخ بکنده می آورد ، مغافصه^۲ در رسید ، گله داران بجستند و جان گرفتند و همچنان استرداران . و سیل گاوان و استران را در ربود و به پل رسید و گذر تنگ ؛ چون ممکن شدی چندان زغاک^۳ و درخت و چهارپای به یکبار بتوانستی گذشت ؟ طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و به بام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه به صرافان^۴ رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رسته وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد ...»

یکی از نکات ذوقی که شیرینی تاریخ بیهقی را می افزاید این است که او هرگز خواننده را فراموش نمی کند و همواره به یاد دارد که باید برای نوشته خود مقدمه هایی بچیند و در ذهن خواننده برای هر موضوع

۱- آبی که پل را گرفته بود همان طور ماند .

۲- مغافصه : ناگهان .

۳- زغاک شاخه درخت .

۴- بازار صرافان .

زمینه‌ی پدید آورد و گاه در سر آغاز يك فصل آشکارا بدین نکته اشاره می‌کند. آنجا که دوره پادشاهی مسعود آغاز می‌شود و طومار امیر محمد در هم می‌پیچد پیوند دو فصل را بدین گونه می‌خوانیم:

«... چون از این فصل فارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنان که بر دلها نزدیکتر باشد و گوشها آن را زودتر دریابد و برخرد رنجی بزرگ نرسد...» و در پی این سخن برای آن که پادشاهی مسعود را نیز بادیباچه‌ی رنگین و دلپذیر کند سخن را چنین ادامه می‌دهد:

«بدان که خدای تعالی قوتی به پیغمبران - صلوات الله علیهم اجمعین - داده است و قوت دیگر به پادشاهان و بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوت بیاید گروید و بدان، راه راست ایزدی بدانست. پس قوت پیغمبران - علیهم السلام - معجزات آمد یعنی چیزهایی که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. و قوت پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بردشمنان و داد، که دهند موافق با فرمان های ایزد تعالی...»

و پس از بیان فرق پادشاه دادگر که مورد تأیید خداوند است و آنکه با ظلم و ستم بر مردم چیره شده و لزوم فرمانبرداری از دادگر و ستیز با بیدادگر، می‌گوید:

«چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر، که هم پادشاهان را به کار آید و هم دیگران را، تا هر طبقه به مقدار دانش خویش از آن بهره بردارند، پس ابتدا کنم بدان که باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را فاضل گویند و صفت مردم ستمکار چیست تا ناچار او را جاهل گویند. و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی‌تر زبانه‌ها در ستایش او گشاده‌تر و هر که خرد وی اندک‌تر او به چشم مردمان سبک‌تر...»

برای آن که يك نشر اداری و رسمی امروز را بتوانیم با گذشته بسنجیم تاریخ بی‌هقی را ورق می‌زنیم و نامه‌هایی را که منشیان برجسته‌ی چون خود او و استادش ابونصر مشکان نوشته‌اند می‌خوانیم. در این نامه‌ها

سادگی بیشتر و تشریفات کمتری می‌بینیم. آنچه در زیر می‌آوریم نامه‌یی است که از دفتر ویژهٔ سلطان مسعود برای قدرخان فرمانروای ترکستان فرستاده‌اند:

«...^۱ خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که بایکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند، وفاق^۲ و ملاطفات را پیوسته گردانند و آنگاه لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند، دیدار کردنی بسزا، و اندر آن دیدار کردن شرط ممالحت^۳ را بجای آرند و عهد کنند و تکلف بی‌اندازه، و عقود^۴ و عهود^۵ که کرده باشند بجای آرند تا خانه‌ها یکی شود و همهٔ اسباب بیگانگی برخیزد، این همه آنرا کنند^۶ تا که چون ایشان را منادی حق^۷ درآید و تخت ملک را بدرود کنند و بروند، فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند و بر جایهای ایشان بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند^۸ و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و به مرادی رسند...»

تمام این نامه را نمی‌توانیم نقل کنیم. پس از این سرآغاز به دوستی محمود با طغان خان برادر قدرخان و نیز به شکوه پادشاهی محمودی اشاره می‌کند و دنبالهٔ سخن را از زبان مسعود بدین‌سان می‌گیرد:

«... امروز چون تخت به ما رسید، و کار این است - که بر هر دو جانب پوشیده نیست - خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده‌آید تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده‌آید، تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان به کوری و ده‌دلی^۹ روزگار را کران کنند...»

۱- در آغاز نامه نام خداوند و پس از آن چند عبارت دعایی به زبان عربی بوده‌است که عمدهٔ آنها را بیهقی حذف کرده است و باقی را هم ما نیاورده‌ایم.

۲- وفاق: سازش و دوستی. موافقت.

۳- باهم نمک خوردن (باصطلاح امروز، نان و نمک یکدیگر را خوردن).

۴- عقود: عقدها، قراردادهای.

۵- عهود: پیمانها.

۶- یعنی برای آن این کار را می‌کنند که...

۷- منادی حق: مرگ. اجل.

۸- کرانه کردن: به پایان بردن.

۹- ده دلی: پریشانی خاطر.

این نامه با همه سادگی و شیرینی عبارت طرح سیاسی و کشورداری مسعود را همراه با نکته های دقیق تاریخی بیان می کند و چنین پایان می یابد: « منتظریم جواب این نامه را ، که به زودی بازرسد تا به تازه گشتن اخبار سلامت خان و رفتن کارها بر قضیت مراد لباس شادی پوشیم و آن را از بزرگتر مواهب شمیریم بمشیه الله عز وجل واذنه^۱ ... »

تاریخ بیهقی در نمایاندن آداب و آیین های ویژه درباری و اجتماعی سده پنجم هجری نیز سرچشمه آگاهی های ارزنده یی است و نکته باریکتر این است که در نمودن این آیین ها ، بیهقی هرگز به اشاره و یاد کردن نکات کلی بسنده نمی کند و هر آیینی را - از بزم و سوگ - موبه مو باز می نماید . در اینجا گوشه یی از آیین شرفیابی پیک بغداد را به حضور مسعود می خوانیم که برای گزارش درگذشت القادر بالله عباسی و آغاز خلافت القائم بامر الله به غزنین آمده است :

« ... چون صبح بدید چهار هزار غلام سرایی در دوطرف سرای امارت به چند رسته^۲ بایستادند ، دوهزار با کلاه دوشاخ و کمرهای گران ده مثقالی بودند و با هر غلامی عمودی سیمین ، ودوهزار با کلاه چهار پر بودند و کیش^۳ و کمر و شغ^۴ و نیم لنگ^۵ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بردست و همگان با قباهای دیبای شوشتری بودند ، و غلامی سیصد از خاصگان در رسته های نزدیک^۶ امیر^۶ بایستادند با جامه های فاخرتر و کلاه های دوشاخ و کمرهای به زر و عمودهای^۷ زرین و چند تن آن بودند که با کمرها بودند مرصع به جواهر ، و سپری پنجاه و شست ، به در بداشتند در میان سرای دیلمان^۸ ، و همه بزرگان درگاه و ولایت داران و حجاب^۹

۱ - به خواست خداوند گرامی و بزرگ ، و به اجازه او .

۲ - رسته : ردیف .

۳ - کیش : تیردان ، جعبه تیر ، پری که بر تیر نصب می کردند .

۴ - شغا - به فتح ش - تیردان .

۵ - نیم لنگ - به فتح ل - جای کمان .

۶ - ردیف های نزدیک به تختگاه پادشاه . ۷ - عمود : گرز .

۸ - سرای دیلمان : ظاهراً بیرونی کاخ بوده است که نگهبانان در آنجا می مانده اند .

۹ - حجاب (به ضم ح و تشدید ج) : حاجبان ، پرده داران .

با کلاه‌های دوشاخ و کمر زر بودند ، و بیرون‌سرای مرتبه‌داران^۱ بایستادند و بسیار پیلان بداشتند و لشکر پرسلاح و برگستون و جامه‌های دیبای گوناگون ، باعماری‌ها^۲ به‌دورویه^۳ بایستادند باعلامتها تا رسول رادر میان ایشان گذرانیده آید . رسول‌دار^۴ برفت باجنیبتان^۵ و قومی انبوه و رسول را برنشانند و آوردند و آواز بوق و دهل و کاسه پیل^۶ بخاست - گفتی روز قیامت است - و رسول را بگذرانیدند براین تکلف‌های عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود و مدهوش و متحیر گشت و در کوشك شد و امیر - رضی‌الله عنه - بر تخت بود پیش صفه ، سلام کرد رسول خلیفه ، و با سیاه بود^۷ و خواجه بزرگ احمد حسن جواب داد ، و جز وی کسی نشسته نبود پیش امیر ، دیگران به جمله برپای بودند و رسول را حاجب ابونصر بازو گرفت و بنشانند ...»

نکته دیگری که جلوه تاریخ بیهقی را افزون می‌کند شناساندن چهره‌های تاریخی است بدان‌گونه که خواننده آنها را دوست یا دشمن می‌دارد و این شناسایی چنان اطمینان بخش است که گمان هیچ غرضی در پشت پرده تاریخ برجای نمی‌ماند زیرا بیهقی درباره همه مردان روزگار غزنوی ، همان جایی که بدی را می‌گوید نیکی را هم باز می‌نماید : گوشه‌یی از داستان بردار کردن حسنك را در اینجا می‌خوانیم که در آن خطوط چهره بوسهل زوزنی به چشم می‌آید :

« ... این بوسهل مردی اما مزاده^۸ و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی^۹ در طبع وی مؤکد شده ، و با آن شرارت دلسوزی نداشت

۱ - مرتبه داران : افسران و درجه داران .

۲ - عماری : کجاوه ، نوعی خاص از کجاوه که چهار گوشه آن را بادست می‌گرفتند و بلند می‌کردند .

۳ - به دورویه : در دوردیف روبروی هم .

۴ - رسول‌دار : میزبان رسول .

۵ - جنیبتان : اسبهای پدك .

۶ - کاسه پیل : نوعی نقاره بوده است .

۷ - یعنی جامه سیاه پوشیده بود .

۸ - از خانواده روحانی .

۹ - زعارت - به فتح ز - بدخویی .

و همیشه چشم نهاده بودی^۱ تا پادشاهی بزرگ و جبار^۲ بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر رالتزدی^۳ و فروگرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب^۴ کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم و اگر کرد دید و چشید ... « و در پی این عبارت از استاد خود ابونصر مشکان سخن می‌راند که: «مردی بود عاقبت نگر، در روزگار امیر محمود بی‌آن که مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود را نگاه داشت به همه چیزها و دانست که تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود ...» و در جای دیگر باز می‌نماید که ابونصر مشکان در دستگاه محمودی چه ارزش و شخصیتی داشته است: هنگامی که پادشاهی مسعود آغاز می‌شود بونصر مدتی از رفتن به دفتر پادشاه و کار دیوانی کناره می‌گیرد. بیهقی در این باره نوشته است:

«استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان می‌بود و به دیوان رسالت نمی‌نشست. و طاهر می‌بود به دیوان، و کار بروی می‌رفت^۵ چون يك هفته بگذشت سلطان مسعود وی را بخواند و بنشانند و بسیار بنواخت و گفت: چرا به دیوان رسالت نمی‌نشینی؟ گفت: زندگانی خداوند دراز باد. طاهر آنجاست و مردی است سخت کافی و به کار آمده، و احوال و عادت خداوند نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده و اگر رأی عالی بیند^۶ تا بنده به درگاه می‌آید و خدمتی می‌کند و به دعا مشغول می‌باشد. گفت: این چه حدیث است؟ من تو را شناسم و طاهر را شناسم. به دیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می‌باید که چون توده تن استی^۷ و نیست و جز تو را نداریم. کی راست آید که به دیوان نشینی؟ و اعتماد ما بر توده چندان است که پدر ما را بوده است. به کار مشغول باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده‌ای می‌باید کرد که همه شنوده آید، که ما را

۱ - چشم نهادن: منتظر بودن.

۲ - جبار: نیرومند، زورمند.

۳ - لت زدن: ضربت زدن.

۴ - تضریب: سخن چینی.

۵ - یعنی برعهده او بود.

۶ - یعنی اگر نظر پادشاه چنین است که ...

۷ - ده تن مانند تو باشد.

روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحت تو مقرر است . وی رسم خدمت به جای آورد وبا اعزاز و اکرام تمام وی را به دیوان رسالت فرستاد و سخت عزیز شد و به خلوت ها و تدبیرها خواندن گرفت^۱ و بوسهل زوزونی کمان قصد و عصبیت^۲ به زه کرد و هیچ بد گفتن به جایگاه نیفتاد تا بدان جایگاه که گفت : از بونصر سیصد هزار دینار بتوان استند . سلطان گفت : بونصر را این زر بسیار نیست و اگر هستی کفایت او مارا به از این مال . حدیث وی کوتاه باید کرد... »

نکته دیگری که در تاریخ بیهقی چشمگیر است آوردن حکایت هایی است که به مناسبت سخن می آید و برای زمانی کوتاه خواننده را از گذرگاه اصلی دور می کند و ذهن او را آرام می گرداند تا دوباره با کشش افزونتری به راه اصلی بازگردد . فایده دیگری که این تمثیل ها به دست می دهد این که خواننده شباهت این قصه را با موضوع تاریخی به یاد می سپارد و آنچه را از کتاب بیهقی خوانده بیشتر در یاد خود نگه می دارد . یکی از این تمثیل ها درجایی است که فرزند خواجه بزرگ احمد میمندی در نبرد دشت ترکمان کشته می شود و خویشان داری خواجه در سوگ فرزند ، بیهقی را به یاد مرگ فرزند عمرولیث صفاری می اندازد و داستان او را بدین سان می آورد :

« عمروبن الیث يك سال از کرمان بازگشت سوی سیستان و پسرش محمد که او را به لقب ، فتی العسکر^۳ گفتندی برنای سخت پاکیزه در رسیده بود و به کار آمده ، از قضا در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج^۴ گرفت برینج منزلی از شهر سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن ، پسر را آنجا ماند^۵ با اطبا و معتمدان و يك دبیر و صد مجمر^۶

۱ - یعنی مسعود او را به جلسه های مشورتی دعوت می کرد .

۲ - دشمنی .

۳ - جوان لشکر .

۴ - درد شکم .

۵ - باقی گذاشت .

۶ - مجمر : (به ضم میم و فتح جیم و کسر وتشدید میم) پیک شتر سوار .

و با زعیم^۱ گفت چنان باید که مجمران بر اثر یکدیگر می آیند و دبیر می نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت ، چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می باشد تا ایزد - عز ذکره^۲ - چه تقدیر کرده است . و عمرو به شهر آمد و فرود سرای خاص رفت و خالی^۳ بنشست بر مصلائی نماز خشک^۴ ، چنانکه روز و شب آنجا بود و همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه ، و مجمران پیوسته می رسیدند در شبانه روزی بیست و سی ، و آنچه دبیر می نشست بروی می خواندند و او جزع^۵ می کرد و می گریست و صدقه به افراط می داد و هفت شبانه روز هم برین جمله بود : روز به روزه بودن و شب به نانی خشک گشادن و نان خورشی نخوردن و با جزعی بسیار . روز هشتم شبگیر^۶ مهمتر مجمران در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن ، او را بفرستاد تا مگر بجای آرد حال افتاده را . چون پیش عمرو آمد زمین بوسه داد و نامه نداشت . عمرو گفت : کودک گفت : الحمدلله ، سپاس خدای را - عز و جل - که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند ، برو این حدیث پوشیده دار . و خود برخاست و به گرمابه رفت و مویش باز کردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود و بخفت و پس از نماز ، وکیل را بفرمود تا بخواندند و بیامد و مثال داد که : برو دهمانی بزرگ بساز و سه هزار بره و آنچه با آن رود^۷ و شراب و آلت آن و مطربان راست کن فردا را . وکیل باز گشت و همه بساختند . حاجب را گنمت : فردا بار عام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و وضع . دیگر روز به گاه نشست و بار دادند و خوان های بسیار نهاده بودند ، پس از بار دست بدان کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند ، چون فارغ خواستند شد ، عمرولیث روی به خواص و اولیا وحشم کرد و

۱ - رئیس ، و اینجا به معنی رئیس پیکان .

۲ - یادش گرامی باد .

۳ - تنها .

۴ - خشک : غمگین . افسرده .

۵ - جزع - به فتح ج و ز - گریه وزاری .

۶ - شبگیر : سحر . صبح زود .

۷ - آنچه به همراه آن مورد نیاز باشد .

پندنامه امیر کیکاووس

« بدان ای پسر که تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود ، از آنچه عشق از لطافت طبع خیزد و هرچه از لطافت خیزد بی شک لطیف بود . چون او لطیف بود ناچاره در طبع لطیف آویزد . نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران ؟ از آن که طبع جوانان لطیف تر بود از پیران . و نیز هیچ غلیظ طبع^۱ و گران جان عاشق نشود از آن که این علتی است که خفیف روحان^۲ را بیشتر افتد . اما تو جهد کن تا عاشق نشوی . اگر گرانی و اگر لطیف ، از عاشقی پرهیز ، که عاشقی با بلاست . خاصه به هنگام مفلسی ، که هر مفلسی که عاشقی ورزد معاینه در خون خویش سعی کرده باشد^۳ ... پس اگر به اتفاق تو را وقتی به روزگار با کسی وقت خوش گردد ، تو معین دل خود مباش و پیوسته طبع را عشق باختن میاموز و دایم متابع شهوت مباش که این نه کار خردمندان باشد . از آنچه مردم در عشق ، یادر وصال باشد یا در فراق . بدان که یکساله راحت وصال به یکساعته رنج فراق نیرزد ، که سرتاسر عاشقی رنج است و درد دل و محنت ، هر چند دردی خوش است .

۱- غلیظ طبع : بی ذوق . بی احساس .

۲- خفیف روح : دارای روح لطیف و حساس .

۳- یعنی موجب مرگ خود می شود .

اما اگر در فراق باشی در عذاب باشی و اگر در وصال باشی و معشوقه از دل تو خبر دارد خود از ناز خیره و خوی بد او، خوشی وصال ندانی. پس اگر وصال بود که بعد از آن فراقی خواهد بود آن وصال خود از فراق بتر بود. و اگر به مثل، آن معشوقه^۱ تو فرشته^۲ مقرب^۳ است به هیچ وقت از ملامت خلقان رسته نباشی. پیوسته در مساوی^۴ تو باشند و در نکوهش معشوق تو، از آن که عادت خلق چنین رفته است. پس خویشان را نگاهدار و از عاشقی پرهیز کن که بیخودان از عاشقی پرهیز نتوانند کردن. از آنچه ممکن نگردد که به يك دیدار کسی بر کسی عاشق شود. نخست چشم ببند. آنگاه دل پسندد. چون دل را پسند افتاد طبع بدو مایل شود. چون طبع مایل گشت آنگاه دل متقاضی دیدار او باشد. اگر تو شهوت خویش در امر دل کنی^۵ و متابع شهوت دل گردانی باز تدبیر آن کنی که يك بار دیگر او را ببینی. چون دیدار دوباره شود میل طبع بدو نیز دوباره شود و هوای دل غالب تر گردد. پس قصد دیدار سوم کنی. چون سوم بار دیدی و در حدیث آمدی^۶، سخنی گفتی و جوابی شنیدی، خرفت و رسن برد...»^۷

این نثر شیرین و آشنا را نهصد سال پیش مردی بزرگزاده و آزادمنش پدید آورده است. کیکاووس زیاری نوۀ قابوس و شمگیر از گهرهای کمیاب، در خاندانهای پادشاهی قرن پنجم بود، مردی دانشمند و صاحب قلم و سخن سنج، آشنا به سیاست و در زندگانی اجتماعی کامیاب و ره یافته، با اندیشه‌بی‌سالم و آمیخته با اعتدالی شگفت‌انگیز. در روزگار او خاندانش در فرمانروایی گریان و مازندران خود کام نبودند اما به دلیل متانت و شرف خانوادگی، توانستند فرمانروایی خود را نگهدارند و در سایه حمایت سلجوقیان زندگی آرام و سودمندی داشته باشند. این شاهزاده ارجمند از سوی دیگر - به دلیل همسری با دختر سلطان محمود - از یاور

۱- مقرب یعنی نزدیک. فرشته مقرب یعنی فرشته‌یی که به دلیل بالابودن تمام به خدا نزدیک است.

۲- مساوی جمع مساوة، بدیها. در مساوی تو باشد یعنی در گفتن بدیهای تو باشند.

۳- شهوت خویش در امر دل کنی: از خواست دل پیروی کنی.

۴- در حدیث آمدن: سخن گفتن. گفتگو کردن.

۵- قابوسنامه. آغاز باب چهاردهم.

غزنویان هم برخوردار بوده و هشت سال دربارگاه مودود غزنوی به حرمت ماندگار شده است. می‌توان گفت که در زندگی این نویسنده، آزادی و آزادگی بر بازیگریهای سیاسی غلبه داشته و اگر آسایش خاطر با فرمانروایی سازگار نمی‌آمده این مرد صاحب‌دل فرمانروایی را رها می‌کرده است. دوران ماندگاری او در غزنین، سفر به هندوستان برای نبرد دینی، و پس از آن سالیانی در بارگاه ابوالسوار در آذربایجان ماندن نشانه این آسانگیری و آزادگی است و هنگامی که اندرزنامه او را ورق می‌زنیم نشانه‌های بیشتری را پیش چشم می‌بینیم. سخن از این کتاب ارزنده را بردوپایه استوار می‌کنیم: یکی نشان دادن اندیشه و طرح و موضوع کتاب، و دیگر ارزیابی آن به عنوان یک شاهکار ادبی.

گفتیم که نویسنده این اندرزنامه نوۀ قابوس و شمگیر زیاری است و نام خود او نیز کیکاووس یا کاووس است به همین دلیل کتاب گرانقدر او را کاووسنامه و قابوسنامه خوانده‌اند. به هر حال این دفتر گرانبها مجموعه‌یی است از نکته‌ها، حکایت‌ها، خاطره‌ها و اندرزاها. نویسنده، این کتاب را برای رهنمایی فرزند خود گیلانشاه زیاری نوشته و در آن مدینه فاضله‌یی ساخته که همه آرزوهای او را درباره زندگی خود و فرزندانش باز می‌نماید و از واقعیت زندگی هم دور نیست.

پیش از هر سخن دیگر به فرزند خود می‌گوید: «بدان ای پسر که من پیر شدم وضعیفی و بی‌نیروی و بی‌توشی بر من چیره شد و منشور عزل زندگانی را از موی خویش بر روی خویش کتابتی همی بینم^۱ که این کتابت را دست چاره‌جویان ستردن نتواند. پس ای پسر، چون من نام خویش در دایره گذشتگان یافتم روی چنان دیدم^۲ که پیش از آن که نامه عزل^۳ به من رسد نامه‌یی دیگر در نکوهش روزگار و سازش کار و بیش

۱- یعنی موی سپید من مانند فرمانی است که بر چهره من برای پایان دادن به زندگیم نوشته‌اند.

۲- یعنی مصلحت دیدم.

۳- نامه عزل زندگی کنایه از مرگ است.

بهرگی جستن از نیکنامی یاد کنم ، و تورا از آن بهره کنم بر موجب مهر خویش . تا پیش از آن که دست زمانه تورا نرم کند تو خود به چشم عقل در سخن من نگری ، فزونی یابی و نیکنامی در دو جهان . ومبادا که دل تو از کار بستن باز ماند ...»^۱

پس از این دیباچه چهل و چهار گفتار شیرین و کوتاه را سر مشق زندگی گیلانشاه می کند : خدارا به او می شناساند ، از پیامبران با او سخن می گوید ، سپاسگزاری از حق نعمت را می آموزد . و پس از آن آیین زندگی درست و انسانی را - چنان که در آن روزگار پسندیده بود و بیشتر گوشه های آن را هنوز خردمندان می پسندند - باز می گوید .

دکتر غلامحسین یوسفی - استادی که این کتاب را بهتر از همه ما می شناسد - درباره اش چنین می نویسد^۲ : «... نگاهی به فهرست ابواب کتاب و موضوعات گوناگونی که در هر يك مورد بحث شده است نشان می دهد که عنصر المعالی مردی است پرمایه و کتابخوانده ، و در انواع رشته های علوم و فنون آن عصر ، فراوان چیزها آموخته است . از شناختن حق پدر و مادر ، پیری و جوانی ، طرز غذا خوردن و شراب نوشیدن گرفته تا مهمانی کردن و مهمان شدن ، مزاج و نرد و شطرنج ، گرمابه رفتن و خفتن و آسودن ، نخجیر کردن و چوگان زدن و کارزار کردن ، جمع مال و امانت نگاه داشتن ، برده خریدن ، خانه خریدن ، اسب خریدن ، زن خواستن ، فرزند پروردن ، دوست گزیدن ، اندیشه کردن از دشمن ، فقیهی ، تجارت ، طب ، نجوم ، شاعری ، خنیاگری ، ندیمی ، کاتبی ، وزیری ، سپهسالاری ، پادشاهی و کارهای دیگر ، به طوری که بسیاری از مظاهر اوضاع اجتماعی آن عصر را در قابوسنامه می توان جلوه گر یافت . در این میان ورود او به جزئیات هر موضوع - از قبیل آنچه درباره بردگان و انواع اسب ، طب ، نجوم ، شاعری ، کاتبی و غیره نوشته است - مطالعات عمیق وی را در هر باب نشان می دهد .

۱ - قابوسنامه . تصحیح دکتر یوسفی . ص ۳ و ۴ .

۲ - دکتر یوسفی تمام این کتاب را با دقت بسیار تصحیح و چاپ کرده و بر آن توضیحات و فهرست های بسیار ارزنده ای افزوده است و نیز مقاله ای به عنوان امیر روشن ضمیر درباره نویسنده آن نوشته است .

کتاب قابوسنامه و جامعیت آن ، هدف تعلیم و تربیت را در قرن پنجم هجری آشکار می کند که چگونه درس خواندگان ، با معلومات کلی و شامل پرورش می یافته اند ...

در سخنان امیر کیکاووس با همه وسعت اطلاعات ودانایی او ، اثری از فضل فروشی نیست .. وقتی باراستی و فروتنی خاص سخن می گوید گویی دوستی مهربان است که نامه یی نوشته ، نه ناصحی ملامتگر ، وبه همین سبب گفتار او تلخی نصایح عامیانه را به همراه ندارد

نکته یی دیگر که براعتقاد ما نسبت به سخنان امیر کیکاووس می افزاید تکیه او بر تجارب زندگی است . به عبارت دیگر نوشته های وی از آن گونه آراء نظری و خیالات خام نیست که در شنونده انکاری پدید آورد ، بل که اکثر از واقعیتی سرچشمه می گیرد . از پیری که سخن می گوید - و می نویسد : پیری علتی است که هیچ طبیب داروی آن نداند الا مرگ - خود بدان دچار آمده ، از او گله ها دارد ... سخنش در احوال مستان و زیانهای شرابخوارگی یادآور شرابنوشی های خود او در روزگار جوانی است ...

اصولا یکی از جنبه های درخشان طرز تفکر عنصرالمعالی - که موجب مزیت کتاب قابوسنامه شده است - توجه او به زندگانی عملی است . ممکن است بعضی ها براو خرده بگیرند که : وی ، هم مارا از برخی کارها بازداشته و هم ترتیب و آیین آن کارها را بیان کرده است

علت این کار روشن است : عنصرالمعالی دراندیشه ها و سخنان خود حقایق زندگی را از نظر دور نمی دارد . مگر نه این است که دنیا ترکیبی از خوبیها و زشتیها ، راستیها و نادرستیهاست ؟ وی در عین حال که فضائل و نیکویی ها را تعلیم می کند - چون مطمئن نیست که فرزند او یا خوانندگان کتابش همه در شمار نیکان درآیند - می گوید : چنان که نتوانستی آن طور که من می گویم و آرزو می کنم زندگانی کنی ، باری اگر گرفتار شدی و لغزیدی ، راه صیانت خویش واعتدال را بدان که حداقل زیان به تو برسد

غرض آن که امیر کیکاووس را مردی می یابیم که مارا به پیچ و

خمهای خیالات شك آمیز و نظرهای مردد گرفتار نمی کند . بل که در هر باب واقعیت را چنان که هست عرضه می دارد و راه برخورد بامسائل زندگی را در آن می داند که در اندیشه و رفتار خردمندانه اعتدال را رعایت کنیم تا به افراط و تفریط گرفتار نیاییم

امیر کیکاووس به مناسبت سوابق خانوادگی و امارتی - هرچند مختصر - که داشته ، مرد سیاست و ملکداری است و بسا که آرزو می کند گیلانشاه نیز بر تخت حکومت تکیه زند . در بسیاری از موارد شم سیاسی او - که از مردمشناسی وی مایه گرفته است - بروز می کند ، آنجا که از سخنان « دانستنی و ناگفتنی » یاد می کند یا می گوید : « بسیاریان و کم گوی باش نه کم دان بسیار گوی » یا : « هر سخنی که بگویند بشنوولی به کار بستن شتابزده مباش » ، اندکی از این خویشن داری و سیاست منشی را می توان دید^۱

بسیاری از نثر نویسان گذشته زبان فارسی ، نوشته خود را باواژه های دشوار و ترکیب های نا آشنا چنان آمیخته اند که گویی می خواسته اند مردم نفهمند مقصود نویسنده چیست ؟ به همین دلیل وقتی در میان کتابهای پیشینیان به نثری ساده و آشنا وی پیرایه و دور از تکلف بر می خوریم مانند این است که ناگهان مارا از يك شهر آلوده صنعتی به جنگلی پر طراوت و آرام برده باشند ، نفسی می کشیم و لذتی می بریم و پس از تأملی به خود می آییم و از خود می پرسیم : آیا راستی این يك نثر کهنه است ؟ این پرسش تردید آمیز در برابر قابوسنامه بیش از هر کتاب دیگری جای دارد ، زیرا نثر کیکاووس واقعاً زنده است و هنگامی که پیش چشم قرار می گیرد - از بس ساده و آشناست - انگار با گوش هم شنیده می شود . در گفتار دوازدهم کتاب رسم و راه میزبانی را چنین می آورد :

... اگر وقت میوه بود ، پیش از نان خوردن میوه های تر و خشك پیش ایشان نه تا بخورند ، و يك زمان توقف کن آنگاه مردمان را به نان بر ، و تو منشین تا آنگاه که مهمانانت بگویند . چون يك بار بگویند : « بنشین

۱- از مقاله « امیر روشن ضمیر » از دکتر غلامحسین یوسفی (نقل با حذف و اختصار) .

و با ما مساعدت کن»، تو گوی: «نشاید بنشینم، بگذارید تا خدمت کنم» و چون يك بار دیگر تکرار کنند بنشین و با ایشان نان خور. اما فرود همه کس نشین. مگر مهمانی سخت بزرگ بود که نشستن ممکن نباشد. و عذر مخواه از مهمان که عذر خواستن طبع بازاریان بود. هر ساعت مگوی که «ای فلان نان نيك بخور، هيچ نمی خوری. به جان تو که شرم نداری»^۱ من خود سزای تو چیزی نتوانستم کردن. ان شاء الله بار دیگر عذر این بار خواهم» که این نه سخنان محتشمان باشد و لفظ کسی بود که به سالها مهمانی يك بار کد از جمله بازاریان که از چنین گفتار مردم خود شرم زده گردد و نان نتواند خوردن و نیم سیر از نان برخیزد...^۲

نکته دیگری که درباره این شاهکار نثر کهن می توان گفت در آمیختن سخن با قصه های کوتاه و شیرین است، قصه هایی که بردل می نشیند و پند و اندرز را از خشکی و ناگواری می رهند. بسیاری از قصه هایی که امیر کیکاوس در این کتاب ارجمند گرد آورده پس از روزگار او دستمایه سخنوران شده و در درج های گرانبهایی چون مثنوی جلال الدین جای گرفته است. در میان این قصه ها گاه لطیفه های گرم و شیرینی هم می خوانیم: «... شنودم که در خراسان عیاری بود سخت محتشم و نیکمرد و معروف، مهلب نام. گویند: روزی در کوی همی رفت. اندر راه پای بر خربزه پوستی نهاد. پایش بلغزید و بیفتاد. کارد بر کشید و خربزه پوست را به کارد زد. چاکران او را گفتند: ای سرهنگ! مردی بدین عیاری و محتشمی که تویی، شرم نداری که خربزه پوست را به کارد زنی؟ مهلب گفت مرا خربزه پوست بیفگند، که را به کارد زنم؟ هر که مرا بیفگند، من او را زنم که دشمن من او بود...»^۳

در همین دو جمله پایان حکایت و آنچه پس از آن در کتاب آمده است یکبار نقش داستان دگرگون می شود و به جای آن که خواننده را

۱- یعنی تو را به جان خودت قسم خجالت نکش، بخور.

۲- قابوسنامه - تصحیح دکتر یوسفی - ص ۷۱ و ۷۲.

۳- قابوسنامه. چاپ دکتر یوسفی ص ۱۴۵.

بخنداند به او هشدار می‌دهد که : « هر که دشمن را خوار دارد ، زود خوار گردد » .

واژه‌های پارسی ناب و ترکیبها و عبارتهای اصطلاحی زمان نویسنده نیز یکی از خوبیهای این کتاب و در میان نثرهای کهن مایهٔ ارجمندی آن است . گویی امیر کیکاووس می‌خواسته به جای واژه‌های بیگانه ، پارسی به کار برد و در این راه کوشش بسیار کرده‌است زیرا در یک نثر همزمان اوتا این اندازه واژه‌ها و ترکیبهای فارسی ناب به چشم نمی‌آید . « آهستگی » را در ترجمهٔ متانت و وقار ، « این جهان جوی » و « آن جهان جوی » را به جای مرد دنیا یا مرد آخرت ، « گرانسگی » را در معنی وقار شخصیت به کار می‌برد ، و نیز « آشوب جوی » را به جای ماجراجوی ، « آمزش خواستن » را به جای استغفار ، « اندر نگریدن » را به جای دقت کردن ، « پاک دین » را به معنی مؤمن و بسیاری نمونه‌های دیگر .

نکتهٔ دیگر طرح کتاب و چگونگی تنظیم آن است . در گفتارهای این کتاب هر گزیر گویی و دراز سخنی‌ره نیافته‌است . راستی امیر کیکاووس می‌دانسته که پرسش - با مشغله‌های زندگی بزرگان و شهزادگان - هر گز نمی‌تواند ساعتها بنشیند که یک گفتار از کتاب پدر را بخواند . بنابراین بهتر دیده‌است که گفتارها کوتاه باشد تا گیلانشاه و دیگر خوانندگان را خسته نکند و چون گوشه‌یی از کتاب را گشودند گفتاری را که پیش چشم می‌آید تا پایان بخوانند . گوناگونی موضوع گفتارها نیز گیرایی و جذبهٔ سخن او را می‌افزاید .

توصیف چهره‌ها و باز نمودن سیرت مردمان روزگار نیز یکی دیگر از جلوه‌های نیروی اندیشهٔ این نویسنده است . دکتر یوسفی می‌نویسد :

... نویسندهٔ قابوسنامه بر اثر تجارب بسیار ، مردم شناس است و با احوال و اطوار ، خوبیها و منشیهای آدمیان و استعدادها و موارد ضعف ایشان خوب آشناست . بدین سبب بسیاری از نکته‌هایی که در هر باب به قلم می‌آورد سنجیده و خردمندانه است و نه تنها در روزگار او ، بل که همواره مصداق داشته است ، وقتی می‌گوید : جوانان به سخن پیران وقعی نمی‌نهند ، تشخیص او درست است « چه آتشی در دل جوانان است از روی غفلت .

پنداشت خویش ایشان را بر آن نهد که دانش خویش برتر از دانش پیران بینند ». جای دیگر در شیوه زندگی نوشته است ... « به عطای مال هم بخل مکن که مردم فریفته مال زودتر شود ز آن که فریفته سخن^۱ ...

سخن بسیار است و جای آن نیست. تنها به این نکته اشاره می‌کنیم که در میان شاهکارهای گذشتگان اگر بخواهیم سه کتاب را به عنوان دلپذیرترین نثرهای فارسی برگزینیم بی‌گمان قابوسنامه یکی از آنهاست و باینکه شیوه تدریس نادرست، خوانندگان جوان را از آثار قرنهای پیش بیزار کرده است خواندن این کتاب را از ایشان می‌توان خواست و شیرینی وسادگی و گوناگونی موضوع در این کتاب به پایه‌یی است که در هر خواننده‌یی رغبت خواندن را پدید می‌آورد و همواره می‌افزاید.

۱۰۴

درباره موضوع گفتار چهارم این سرچشمه ها نیز خواندنی است :

۱- امیر روشن ضمیر - مقاله‌یی از دکتر غلامحسین یوسفی .

۲- دیباجه قابوسنامه از دکتر غلامحسین یوسفی .

۳- پژوهشهای شادروان سعید نفیسی درباره قابوسنامه .

۱- مقاله امیر روشن ضمیر . ص ۱۱ و ۱۲ .

ترانه‌های خیام

در آغاز سده پنجم هجری ، نیشابور یکی از زیباترین و آراسته‌ترین شهرهای ایران بود و در آن خاندانهایی بزرگ زندگی می‌کردند . در آن سالها درخانه مردی به نام ابراهیم پسر پا به جهان گذاشت که در نیمه دوم همان قرن از تابناکترین چهره‌های اجتماعی و فرهنگی خراسان شد و چون اندیشه‌هایش با بسیاری از همزمانان او یکسان نبود داغ کافری و بیدینی بر پیشانی‌اش خورد و پس از مرگش قرن‌ها فراموش شد اما باردیگر چنان آوازی برپا کرد که اگر امروز بخواهیم نامورترین مرد تاریخ ایران را یاد کنیم جز « عمر خیام » نخواهد بود . این آوازه جهانگیر خیام از شعرهای لطیف و کوتاه و دردناکی مایه می‌گیرد که همه ما و بسیاری از مردم جهان آن را خوانده و نکته‌های باریکش را به گوش جان شنیده‌ایم .

کار ما تاریخ گفتن نیست و در این بند نیستیم که ببینیم خیام چند سال و چگونه زیسته ؟ مجرد ، یا با زن و فرزند بوده ؟ و نزد کدام شیخ یا اندیشه‌گر بزرگ شاگردی کرده است ؟ اگر پاسخ استواری برای این گونه پرسش‌ها یافته شود باز روشن‌کننده چهره فلسفی و هنری او نخواهد بود . همین قدر می‌دانیم که او از پرمایه‌ترین اندیشه‌گران تاریخ

بشر است. زبانهای پارسی و تازی را استادانه می‌دانسته، در فلسفه استادی بی‌مانند بوده، از تاریخ و ستاره‌شناسی و پزشکی و دانشهای دینی برخوردار و فراوان داشته و در روزگار جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی یکی از سرشناس‌ترین ریاضی‌دانان شمرده می‌شده و از جانب پادشاه برای درست کردن تقویم يك مأموریت علمی یافته و آن را بر پایه دانش خویش به شیوه‌ی پسندیده انجام داده و سال شماری جلالی را پدید آورده است. در همه این دانشها که گفتیم از خیام کتابهایی نیز مانده و بسیاری از آنها سالیان دراز دست به دست می‌گشته و مرجع کتابخوانان و دانشوران بوده است اما همه اینها در برابر رباعی‌های پرمایه و پراحساس او نادیده مانده است.

ما برآنیم که از این رباعی‌ها گفتگو کنیم و مغزی را که چنین تراوشهای مؤثر و پرسوزی دارد بشکافیم و اندیشه‌هایش را - دور از مهر و کین - بشناسانیم: خیام را همه آنها که از او یاد کرده‌اند به فرزاندگی و پراندیشگی ستوده‌اند اما در میان کسانی که همزمانش بوده‌اند مردی به نام نجم‌الدین رازی در کتاب مرصاد العباد از او به بدی نام برده و نوشته است: «یکی از فضلا - که به نزد نایب‌نایان به فضل و حکمت و کیاست معروف و مشهور است و آن عمر خیام است - از غایت حیرت و ضلالت، این بیت را می‌گوید:

در دایره‌ی کآمدن و رفتن ماست
آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می‌ترندمی در این معنی، راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست؟

روایت افسانه‌مانندی در کتابها آمده است که: خیام و نظام‌الملک و حسن صباح روزگاری شاگردان يك مکتب بوده و با یکدیگر پیمان بسته‌اند که در بزرگی نیز یاور یکدیگر باشند. نمی‌دانیم راستی چنین قراری بوده است یا نه؟ تنها نکته آشکار این است که این سه مرد هر يك در راه خویش پدید آورنده يك دگرگونی شگرف بوده‌اند: نظام‌الملک پایه‌گذار نخستین دانشگاههای اسلامی و موجد نظام اداری و اجتماعی در

فرمانروایی گسترده سلجوقیان است ، حسن با عرضه کردن اندیشه‌های مذهبی خود آتش افروز اجتماع ایران در سده پنجم هجری است و خیام در گوشه تنهایی دریایی سخن و اندیشه دارد که نمی‌داند کدام يك را بگوید ؟ در میان این سه یار دبستانی ژرفای اندیشه حسن از نظام الملك و عمق خیام از هردوی آنها بیشتر است .

پس از مرگ خیام افسانه سازان دیگری هم برای او پرونده ساخته‌اند . مرگ او را بدین سان نموده‌اند که : شبی می‌خواست می‌بنوشد ، وزش باد کوزه شرابش را بر زمین افکند و شکست و خیام گفت :

ابریق^۱ می‌مرا شکستی ربی^۲

برمن در عیش را بیستی ربی

من می‌خورم و تو می‌کنی بدمستی

خاکم به دهن ، مگر تو مستی ربی ؟

از گفتن این سخن کافرانہ رویش سیاه شد و ناچار توبه نامه‌یی

بدینگونه ساخت :

ناکرده گنه در این جهان کیست ؟ بگو

آن کس که گنه نکرد ، چون زیست ؟ بگو

من بدکنم و تو بد مکافات دهی

پس فرق میان من و تو چیست ؟ بگو

خداوند توبه‌اش را پذیرفت اما برای آن که دیگر گناه نکند

عمرش به سر آمد و جان سپرد . و پس از مرگ او مادرش روز و شب به درگاه

خدا می‌نالید و برایش آمرزش می‌خواست . تا يك شب پسر به خوابش

آمد و اعتراض کرد که :

ای سوخته سوخته سوختنی

ای آتش دوزخ از تو آفر وختنی

تا کی گویی که : بر عمر رحمت کن

حق را تو کجا به رحمت آموختنی ؟

این روایت‌ها و آنچه مانند این‌ها باشد به دروغ بیشتر می‌ماند

واز همه مهمتر اگر این رباعی ها را با آنچه گویای اندیشه های خیام است کنار هم بگذاریم می بینیم که در آنها استادی و نیروی بیان چنان اندک است که به گفته صادق هدایت : « باید اقرار کرد که طبع خیام در آن دنیا خیلی پس رفته ... » . شاید پرسید : چرا این دروغها را برای خیام ساخته اند ؟ پاسخ این است که : ما همیشه قهرمانان جامعه خویش را دوست می داشته ایم و برای آنکه کسی بر آنها خرده نگیرد گناهشان را شسته ایم ، اما گاه این گناهشویی از روی ساده دلی بوده و بدین گونه جلوه کرده است . برای این افسانه سازان خیام چهره بی روشن داشته اما درسایه يك شادروان سیاه تاریك می نموده است . ما هم می خواهیم که زنگ گناه را از چهره خیام بشویم اما نه بدین سان . سخن ما این است که : وقتی اندیشه مردی گسترش می یابد و دنیای بزرگتری را پیش چشم می بیند رابطه او با هستی و با آنچه مردم عادی می پذیرند دگر گونه می شود و سرگشتگی و دودلی او را به گرداب می افکند و از کسی که در دست امواج خروشان گرداب است نمی توان انتظار داشت که راست بایستد و آهسته و متین سخن بگوید . چنین کسی فریاد می کشد ، به این سوی و آن سوی می افتد و دست در هر خار کوچکی می زند تا خود را به کناری افکند و جان به دربرد . این نخستین گام فیلسوف بودن است . هراندیشه تازه یی فرزند تردید و دودلی است و مایه رشد او این است که اندیشه گر به هر سخنی دل نسپارد و هر گفته یی را نسنجیده نپذیرد و به همین دلیل بسیاری از آیین ها و مذاهب ها ، فلسفه را گمراه کننده دانسته اند . اما آیا يك انسان کتاب خوانده و دانش دوست می تواند از اندیشیدن پرهیزد ؟ و آیا مغزی که می اندیشد می تواند همیشه دريك اندیشه بماند یا اندیشه یی را که به او گفته اند ، طوطی صفت باز گوید ؟ اینجاست که به خیام و هراندیشه گری باید حق داد که سخن هایی - جز آنچه دیگران گفته بودند - گفته باشد و اگر این سخنان را با دین و آیین موافق نمی بینیم باید بگوییم که مخالف هم نیست زیرا فشرده آنها این است که : خیام خود نیز سرگردان است .

مکتب خیام را می توان « مکتب حیرت » نام نهاد . فریاد او بازتاب دردها ، پریشانی ها ، بیم ها ، امیدها و آرزوهای رویایی بشر در تمام

قرون و اعصار است زیرا گذشت زمان نشان داده است که بغرنج‌ها و سرگردانی‌های بشر روز به روز افزایش می‌یابد و اگر در زمان خیام این سرگشتگی فقط گریبان او و چندتن دیگر را می‌گرفت امروز هر نسل برای خود اضطراب‌هایی دارد که ویژه يك یا چندتن نیست و شاید آنچه در این روزگار بیشتر دل‌های مردم جهان را شیفته سخن خیام می‌کند همین است که نسل امروز بیشتر با او همدرد است و شعر خیام - به گفته صادق هدایت - مانند شرابی است که هر چه کهنه‌تر می‌شود گیرنده‌تر می‌شود . در اینجا « مکتب حیرت » را با آوردن ترانه‌هایی از خیام بررسی می‌کنیم . در این ترانه‌های ساده و پرسوز جان سخن این است که :

۱ - کاش می‌دانستم که مرا برای چه به این دنیا آورده‌اند ،
این رازی است که هیچ‌کس آن را نمی‌داند :
آورد به اضطرابم اول به وجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه ، و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود ؟

آنان که محیط فضل و آداب شدند^۱
در جمع کمال ، شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند به روز
گفتند فسانه‌یی ، و در خواب شدند

این جستجوی راز آفرینش را در شعر حافظ و مولوی و گفته‌های بسیاری از اندیشه‌گران و شاعران سرزمین‌های دیگر نیز می‌بینیم و در گفتارهای دیگر شاهد آن را خواهیم آورد . اما در اینجا باید اشاره کنیم که این همانندی به آن معنی نیست که فلسفه خیام با عرفان هماهنگ است ، خیام از رسیدن به این راز نومید است در حالی که عارفان خود را در راهی می‌بینند که انجامش رسیدن به سر منزل حقیقت و دیدن خدا و زندگی جاودان است .

۱- برداش و اندیشه و ادب احاطه و تسلط یافتند .

۲ - زندگی درد است و جهان تنگنایی است که در آن باید دردها را بپذیریم و دم برنیاوریم :

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی

امروز که نوبت جوانی من است
می نوشم ، از آن که کامرانی من است
عیبم مکنید، گرچه تلخ است خوش است
تلخ است از آن که زندگانی من است

۳ - در آغاز هستی لوحی پدید آمده که سرنوشت همه آفریدگان بر آن ثبت شده است و ما نمی توانیم لوح سرنوشت را بشوئیم و از نو بنویسیم :

بر لوح ، نشان بودنی ها بوده است
پیوسته قلم زنیك و بد فرسوده ست
در روز ازل هر آنچه بایست ، بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده ست

بسیار بوده اند اندیشه گرانی که گفته اند همه واقعه ها ، سخن ها ، برخوردها و حالت های زندگی از ازل وجود داشته و تنها تحقق ظاهری آنها نیازمند فرارسیدن زمانی خاص بوده است و آنچه آفرینش را کمال بخشیده جسم یا روان نیست ، زمان است .

۴ - هر چه هست و هر چه پیش چشم ماست ذره یی سرگردان از آثار آفرینش است و این گوی سرگردان گاه کهکشانی یا خورشیدی است و گاه يك ریزه نادیدنی مانند الکترون های يك اتم است . اما همه ذره ها حرمتی دارند . از کجا می دانیم خاکی که يك کوزه گر برای ساختن کوزه یی به کار می برد روزی پاره تن مردی بزرگ نبوده است ؟

ای پیر خردمند! پگه‌تر^۱ برخیز
آن کودك خاکبیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که: نرم نرمك می‌بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

هان کوزه‌گرا: پیای^۲ اگر هشیاری
تا چند کنی برگل مردم خواری؟
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای، چه می‌پنداری؟

۵- این چه دنیایی است که در آن به هر سویی گام برداریم به مرگ
نزدیک می‌شویم، کاش می‌توانستیم این جهان را زیرورو کنیم و از نو
بسازیم، چنان که در آن هیچ آزاده‌یی خود را در زنجیر اندیشه‌ها و
قراردادهای کهنه نبیند:

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتی من این فلک را زمین
از نو فلک دگر چنان ساختمی
کآزاده به کام دل رسیدی آسان

حافظ هم یاران را به چنین انقلابی فراخوانده است:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اما چگونه؟ آیا خیام و حافظ، خودشان می‌دانسته‌اند که این

طرح نو چیست؟

۶- چون رازآفرینش و راه‌گریز از این سرگستگی آشکار
نمی‌شود، چه باید کرد؟ تا کی با این دل تنگ باید نالید؟ دم را دریابیم
و می‌بنوشیم، شاید این غم دمی فراموش شود:
شادی بطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره زخاک کیقبادی و جمی است

۱- زودتر، به‌گام‌تر، پیش‌از آن‌که زمان بگذرد.

۲- احتیاط کن، مراقب باش

احوال جهان واصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

مهتاب به نوردامن شب بشکافت
می نوش، دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
اندر سرگور یک به یک خواهد تافت

ما در اینجا ناچاریم این نکته را سربسته نگذاریم و آنچه را دشمنان
خیام بهانه تکفیر او کرده اند بهتر باز نماییم. آیا می و میگساری در شعر
خیام به همان معنی است که در یک خیابان شهرهای امروزی، کسی مست
کند و سلاح سرد یا گرمی را به دست گیرد و به جان دیگران بیفتد؟
پیداست که چنین نیست. درست است که به گفته هدایت « روی ترانه های
خیام بوی غلیظ شراب سنگینی می کند و مرگ از لابلای دندانهای کلید
شده اش می گوید: خوش باشیم » اما این گرایش به مستی یا بد مستی
نیست. این هم نشانه گریز او از سرگردانی های فلسفی و بغرنج های فکری
است و حاصل بی پناهی این اندیشه گر دریاوش است. می گوید: نمی دانیم
پس از مرگ چه خواهد شد و اگر زندگی را در ترازویی بسنجند کفه
کارهای نیک بر کارهای بد فزونی خواهد یافت یا نه؟ پس باید راهی بیابیم
که ما را از این اندیشیدن به نامعلوم دور کند و اگر شراب درمان این درد باشد
نوشیدنش گناه نیست. اما بگذارید بگوییم که اندیشه مردان بزرگ با هیچ
دارویی از رفتن باز نمی ایستد.

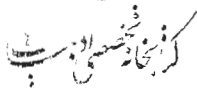
۷ - من می خواهم این لحظه های گذران و گریزان را دریابم و
شادمان باشم. آیا آنها که میگساری مرا سرزنش می کنند از من بیگناهند؟
آیا فقیهی که خیام را شایسته کیفر می داند هیچ گناه نکرده است؟

ای صاحب فتوا ز تو پر کارتریم
با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان^۱



انصاف بده ، کدام خونخوارتریم ؟

یا به قول حافظ :



فقیه مدرسه دی^۲ مست بود وفتوا داد
که : «می حرام» ولی به زمال اوقاف است

۸ - آن جهان برای من ناشناخته است . هر چه می اندیشم ، بودن یا نبودن آن بر من ثابت نمی شود . ذهن خیام پایبند تجربه و فرمول است و آنچه نادیده یا برتر از جهان مادی است او را سرگردان می کند . می گوید :
مرگ يك دگرگونی شیمیائی و فیزیکی است و پس از آن گمان نمی کنم چیزی باشد ، اما این سخن خیام را از راه به در نمی کند و به مردم آزاری و کارهای دور از مردمی نمی کشاند :

گویند بهشت و حور و کوثر باشد

جوی می و شیر و شهد و شکر باشد

پر کن قدح باده و بردستم نه

نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

تازه معلوم نیست که دوزخیان و بهشتیان را چنان که روحانیان ساده دل گفته اند برگزینند . آیا اگر انسانی همه عمر در راه کمال و شرف پیش برود و در کنار همه خوبیها يك سخن یا کار ناپسند هم داشته باشد به دوزخ خواهد رفت ؟ و آیا هر چه را ناپسند گفته اند واقعاً باید ناپسند شمرد ؟

گویند که : دوزخی بود عاشق و مست

قولی است خلاف . دل در آن نتوان بست

گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود

فردا باشد بهشت همچون کف دست

۹ - فلک گرداننده یی دارد که همیشه ناشناس خواهد ماند زیرا

مغز آدمی گنجایش آشنایی با او را ندارد . خیام در هیچ نوشته یا سروده یی با خدا سر جنگ ندارد . آنچه فریادش را بلند می کند قراردادهای بشری و عقاید ساده مذهبی است و فقط بخشی از آن عقاید و قراردادهاست که

کمیت اندیشه را از رفتن بازمی دارد و روح سرکش اندیشه گر را زندانی می کند. این ترانه را بخوانید :

در گوش دلم گفت فلک پنهانی :

کاری که خطا بوده، زمن می دانی ؟

در گردش خود اگر مرادست بدی

خود را برهاند می ز سرگردانی

پس دستی هست که فلک را می گرداند ، قلمی هست که بر لوح

سر نوشت برنامه یی پدید می آورد و نیرویی هست که این پیوندهای هستی را

بر پایه یی استوار می دارد . هر نامی که می خواهید روی آن بگذارید .

۱۰ - چرا همه شعر خیام را از جان و دل دوست دارند ؟ زیرا

ساده است . فکر لطیف و زبان دلنشین دارد . برای همه آشناست . بر تاریکی

اضطراب و درد و نومیدی بشر ، يك نور ملایم مهتابی می افشاند و درد را

خوشگوار می کند . حتی آنجا که سخن از مرگ می گوید تمام وجودش

پراز شور زندگی است . از همه بالاتر ابهام گیرنده یی در سخن اوست که

با همه آشنایی چهره اش را ناشناخته می نماید و این يك لطیفه شگفت انگیز

است که او را بی مانند می کند .

پایان این گفتار را با ده ترانه دیگر از خیام زیور می دهیم :

دل سر حیات را کماهی^۱ دانست ؟

در مرگ هم اسرار الهی دانست ؟

امروز که با خودی ، ندانستی هیچ

فردا که ز خود روی^۱ چه خواهی دانست ؟

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت

کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت^۳

۱- کما (چنان که) هی (آن یا آنست) رویهم یعنی چنان که هست .

۲- ز خود روی : خود را احساس نکنی . زنده نباشی .

۳- گوهر سفتن یعنی سوراخ کردن و در رشته کشیدن گهر . گوهر تحقیق سفتن یعنی رسیدن به حقیقت .

هر کس سخنی از سر سودا^۱ گفتند
ز آن روی که هست کس نمی‌داند گفت

اجرام^۲ که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد^۳ خردمندانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کآنان که مدبرند ، سرگردانند

ای آن که نتیجه چهار وهفتی^۴
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی^۵
می‌خور که هزار بار پیشت گفتم
باز آمدنت نیست ، چورفتی رفتی

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز^۶
چندین چه بری خواری از این رنج دراز
تن را به قضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم زبهر تو ناید باز

می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز^۷
گر برگویم حقیقتش ، هست دراز
نقشی است پدید آمده از دریایی
و آنگاه شده به قعر آن دریا باز

۱ - سودا یعنی خیال یا خیالبافی .

۲ - اجرام جمع جرم به معنی کره آسمانی یا ستاره .

۳ - تردد در اینجا یعنی اندیشیدن و سرگردان بودن .

۴ - در روزگاران پیشین همه جهان را ترکیبی از چهار عنصر (خاک . آب . هوا . آتش) و نیز سرنوشت را متأثر از هفت سیاره می‌دانستند که هر کدام در یکی از هفت مرتبه آسمان در گردش بودند . نتیجه چهار و هفت یعنی پیوند چهار عنصر با اثر هفت سیاره

۵ - تفت : تاب سوز . رنج . ۶ - آنچه حقیقت نباشد .

۷ - نقش مجاز کنایه از جسم انسان و ظاهر هستی است .

این چرخ فلک که ما دراو حیرانیم
 فانوس خیال^۱ از او مثالی دانیم
 خورشید چراغ دان و عالم فانوس
 ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

گویند که دوزخی بود عاشق و مست
 قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست
 گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
 فردا باشد بهشت همچون کف دست^۲

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی^۳
 بر درگه آن شهان نهادندی رو
 دیدیم که بر کنگره اش فاخته یی
 بنشسته، همی گفت که: کو کو کو؟^۴

گر من ز می مغانه^۵ مستم، هستم
 گر کافر و گبر و بت پرستم، هستم
 هر طایفه یی به من گمانی دارند
 من ز آن خودم چنانکه هستم، هستم

۱ - فانوس خیال یا فانوس خیال انگیز نوعی چراغدان است که حباب آن تصویرهایی داشته و به هنگام افروختن فانوس حباب به گردش درمی آمده و تصویرها نیز گردان می شده است.
 ۲ - یعنی تهی خواهد بود. ۳ - پهلوزدن: برابری کردن. ۴ - این ترانه یادآور قصیده بلندی است که خاقانی برای کاخ ساسانی تیسفون (ایوان مدائن) ساخته است. ۵ - منسوب به مغ که عنوان پیشوایان مذهب باستانی ایران بوده است. در ایران اسلامی می و میگزاری را به مغان نسبت داده اند و دیرمغان را در معانی نزدیک به میکده و خرابات به کار برده اند.

موضوع گفتار پنجم در کتابهای دیگر هم آمده است ، از جمله در :

۱- دیباچه صادق هدایت برترانه‌های خیام

۲- دمی با خیام از علی دشتی

۳- خیامی‌نامه از استاد جلال‌الدین همایی .

یادنامهٔ مردان خدا

در این گفتار سخن بر سر کتابی است که در آن از مردان با ایمان و وارسته گفتگو شده و شاهکاری است به نام تذکرة الاولیاء، نوشتهٔ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری. پیش از آن که از این کتاب سخن بگوئیم باید مکتبی را که پیروانش در تذکرة الاولیاء شناسانده شده‌اند بگشاییم و در چگونگی کمال مردان حق سخنی بیاوریم تا بدین‌سان عشق و عرفان این بزرگان را به زبان ساده باز گفته باشیم.

شما راه‌پیمائی يك قطره باران را با دقت نگاه کرده‌اید یا نه؟ وقتی که این قطره از میان پاره ابری به‌سوی زمین کشیده می‌شود و بر برگ سبز درختی می‌نشیند می‌چند بر آن برگ می‌ماند، آنگاه آرام می‌لغزد و در میان جویی می‌افتد که در آن آب روان است. قطره‌یی که در جوی افتاد دیگر قطره نیست زیرا شما آن‌را به گونهٔ يك قطرهٔ آب نمی‌بینید دیگر آنچه پیش چشم شماست آب جوی است. آب روان جوی نیز راهی در پیش دارد، آهسته‌آهسته می‌رود تا به رودخانه‌یی بزرگ می‌پیوندد، آنجا دیگر جوی نیست، رود است. رود هم می‌رود تا خود را به دریا می‌رساند و آنجا دیگر رود نیست. هر چه می‌بینید دریاست. بدین گونه قطره‌یی دریا می‌شود.

مردان راه خدا نیز می گویند : ما قطره‌یی هستیم که با کشش و کوشش به سوی دریا می‌رویم و دریای ما جاودانگی وابدیت است ، دریای ما خدا است . شاید این سخن برای شما ابهامی داشته باشد . زیرا می‌پرسید : مگر خدا کجاست که به سوی او برویم ما خدا را در همه جا حاضر می‌دانیم . بله . او در همه جا هست . اما اگر در خانه‌یی عطر خوشبوئی باشد و مردی را که بینی او حس بویایی ندارد در آن خانه ببرند آیا می‌فهمد که عطری خوشبو در آن خانه هست ؟ رفتن به سوی خدا یعنی همین که انسان حس بویایی و شنوایی و بینایی خود را بدان درجه برساند که نکته‌های دقیق هستی را دریابد ، از نظر پرورش روحانی به پایه‌یی برسد که آنچه را همه مردم نمی‌توانند بفهمند ، بفهمد . درست مانند این است که يك كودك از آغاز زندگی تا سی چهل سالگی دانش و تجربه می‌اندوزد و دریافت او در برابر طبیعت و جامعه افزایش می‌یابد و سرانجام میان يك مرد چهل ساله و يك كودك دوساله چنان تفاوتی چشمگیر پدید می‌آید که واقعیت آن بر کسی پوشیده نیست . تكامل يك صوفی هم بدین گونه است . يك مرد عادی و عامی از زندگی جز خوردن و خوابیدن و دیدار دوستان و پول درآوردن و جامهٔ زینده پوشیدن چیزی نمی‌خواهد زیرا به فکر چیز دیگری هم نمی‌افتد . اما يك مرد راه خدا دربارهٔ هستی و آفرینش جهان و چگونگی آغاز و انجام هر چیز می‌اندیشد و برای او زندگی دریافتن راز این هستی است و این راز چنان عظیم و بی‌پایان است که هر چه آن را دریابیم باز گوشه‌های درنیافته‌یی دارد . پس مرد اندیشمند و جویای حقیقت همیشه در راه است و از هر منزل در اندیشه منزل بالاتر می‌افتد و خود نیز نمی‌داند که آیا این گردش و کشش پایان خواهد یافت یا نه ؟ عشق که در مکتب عرفان از آن سخن می‌گوییم این کشش و این خواست حقیقت است و مردی که گرفتار این عشق باشد به آنچه مردمان دیگر دوست دارند ارجی نمی‌گذارد . برای او جامهٔ گرانبها و خوراك خوشگوار شادی‌آور نیست . برای او تنگدستی و سرکوفتگی در برابر دیگران غم نمی‌انگیزد . آنجا که دیگران به کاخهای بلند و گنج‌های نهفته می‌نازند ، مرد خدا به اندیشهٔ بلند خود می‌بالد و بینش و هشیاری خود را شایستهٔ ستایش می‌داند

و آنها را هم با زبان ستایش دیگران نمی‌ستاید زیرا می‌پندارد که این ستایش‌ها برای سود مادی است و به‌همین دلیل ارزش ندارد.

در کتابهای صوفیان و از جمله در تذکرةالاولیاء داستانهای هست که شاید برای شما باورکردنی نباشد. درباره آنها نیز با شما گفتگویی می‌کنیم تا نویسنده پا کدل آن را به دروغ‌زنی و مردم‌فریبی نشناسید. این داستانها و گفته‌ها حکایت از کارهایی می‌کند که برای يك فرد عادی ناشدنی است: درویشی از خراسان به بغداد می‌رود و در آنجا دامنش به گناهی آلوده می‌شود و هنگامی که گناه می‌کند ناگهان مربی و پیشوای خراسانی خود را پیش چشم می‌بیند که به سرزنش او پرداخته است. این پیر و مرشد خراسانی چگونه در آن لحظه در بغداد پیدا می‌شود؟ - در حالی که پس از بازگشت درویش همه می‌گویند: پیر از خراسان سفر نکرده است - بسیار امکان دارد که درویش چنان عظمتی برای مرشد خود قائل بوده که همه‌جا او را ناظر بر کارهای خود می‌دیده و به همین دلیل تصور وجود مرشد در بغداد، مانند حقیقتی پیش چشم او آمده است. در جای دیگر می‌خوانیم که عارفی بزرگ به سفر دریا می‌رود و هنگامی که کشتی‌بان از او پول می‌خواهد، می‌گوید: ندارم. می‌خواهند او را به دریا بیندازند که ناگهان ماهیان دریا سر برمی‌آورند و هر کدام يك سکه زر در دهان دارند. این واقعه را صوفیان «کرامت» می‌نامند کرامت کاری است شگفت‌انگیز، که با ترازوی دانش و خرد ما سنجیده نمی‌شود مانند گیاهی است که می‌گویند مس را به‌زر تبدیل می‌کند - و نوشته‌اند کیمیاگران روزگاران پیش چنین گیاهی را می‌شناخته‌اند - این گونه داستانها را شاید کمتر کسی باور کند و آنها که با دانش‌های تجربی سروکار دارند جز دروغ‌نامی بر این روایت‌ها نمی‌نهند اما بد نیست بگوییم که در میان پیشوایان مکتب عرفان هم این تبدیل مس به زر و نهادن سکه بر دهان هزاران ماهی دریا و کارهایی از این گونه، همه‌جا يك واقعیت عینی شناخته نشده است.

پیران صوفی درباره کرامت دو عقیده دارند: گروهی می‌گویند این دگرگونی در مواد محسوس نیست یعنی مس به راستی طلا نمی‌شود

بلکه به چشم طلا می‌آید و این حالت نیز تا هنگامی پایدار است که مرد راه خدا بخواند و همت خود را در آن ببندد. گروهی دیگر - که شاید عمق فیلسوفانه در کارشان نیست - این دگرگونی را واقعی می‌دانند.

در هر صورت ما با شما سخن دیگری داریم: يك مرد راه خدا از هر ابزاری برای رهنمایی دیگران و کشانیدن آنان به سوی راستی و مبدء هستی بهره می‌گیرد و در همه این داستانها و کرامتها - چه آنها را راست بپنداریم چه دروغ - يك نکته هست و آن نتیجه پرورشی و روحانی داستان است. به عبارت دیگر بگوییم: اصل این روایتها این نیست که يك کار شگفت‌انگیز واقع شده باشد اصل این است که پس از خواندن این روایتها و سخنان و سرگذشتها، خواننده به این حقیقت پای‌بندد که: روان آدمی ارزشی بالاتر و برتر از آن دارد که زندگی را برای خوردن و خفتن بخواند. آدمی استعداد رسیدن به حقایق عالی‌تر و اندیشه‌های پرج‌تری دارد و باید خود را بدان پایه برساند. برای رسیدن به آن پایه بلند فکری و روحانی در کتابهای عرفانی ما راهی نمایانده‌اند که در آن دشواری‌ها و رنج‌های گوناگون هست اما اگر شوق سرمنز در کسی باشد:

سنگها در راهشان گوهر بود

زهر در حلقومشان شکر بود

از میان عارفان بزرگ عطار نیز برای این راه پایه‌ها و منزل‌هایی در نظر آورده و بیمودن آن را در داستان مرغان (در کتاب منطق‌الطیر) باز نموده است. مرغان با هم می‌نشینند و می‌گویند: بیایید شاه مرغان (سیمرغ) را بیاییم و بشناسیم. سفری را به راهنمایی هد هد آغاز می‌کنند و پس از تحمل رنجهای فراوان بسیاری از آنها در راه می‌مانند یا جان می‌سپارند. سرانجام از همه مرغان سیمرغ به سرمنز می‌رسند و در آنجا هر چه شاه مرغان یا سیمرغ را جستجو می‌کنند چیزی جز خودشان نمی‌بینند و بانگی آشنا به آنها می‌گوید: سیمرغ شما سیمرغ هستید که به این مرتبه کمال رسیده‌اید.

مرغانی که این سفر دراز را پشت سر می گذارند رمزی از انسان کمال جو هستند که سرانجام چون به خدا می رسد و کمال می یابد خدا را در خود می بیند و برای خود هستی جداگانه یی نمی یابد . می بیند که هرچه هست خداست و این هستی ظاهری ما ناپایدار است و هر دم پایه های لرزانش به فرو ریختن می گراید . در رسیدن به چنین پایه فکری ، مرغان عطار یا مردان راه خدا از هفت پله نردبان کمال یا هفت شهر عشق می گذرند . پله اول طلب یا جستجو است ، جستجوی راهی که مرغان را به سوی سیمرغ برد . هنگامی که مرد راه خدا به جستجو افتاد عشقی در او پدید می آید . عشق پله دوم است . در منزل عشق مرد خدا همه چیز دنیا را بی ارزش می بیند و تجمل و شکوه زندگی را وامی گذارد و درمی یابد که راه خدا را در سیر باطنی و تکامل درونی باید جست و آنچه در آداب مذهب گفته اند اگرچه زندگانی جامع را نظام می بخشد اما برای کمال روحانی آدمی کافی نیست . این ادراک تازه را عطار معرفت نامیده است و معرفت پله سوم سفر مرغان است . پس از پیدایی چنین معرفتی ، مرد راه خدا جز خدا به کسی نیازمند نیست و به اصطلاح از ماسوی الله در خود بیم و امیدی نمی بیند . این مرتبه را عطار استغناء خوانده است پله پنجم این نردبان عظیم توحید است . در این پله مرد خدا برای هستی يك مفهوم می شناسد و آن خداست . هرچه جز اوست نشانه هستی اوست و هستی ازلی وابدی را تنها در خدا می توان یافت . پس ما و آنچه در گرد ماست در واقع « نیستی » هستیم و بودن ما مانند برقی است که در آسمان می درخشد و ناپدید می شود . می آییم و می گذریم تا دانسته شود که آورنده و گذراننده ما وجود دارد . پس از آن که مرد خداجوی به پایه توحید رسید رهسپار پایه حیرت می شود و در آنجا می بیند که هرچه را تاکنون در شمار دانش و آگاهی خویشتن نهاده است باید دور بریزد زیرا این دانش بدان نقطه یی انجامیده است که آدمی بداند که : هیچ نمی داند . در منزل حیرت آرام آرام رازی براو کشف می شود که آن را می بیند اما در نمی یابد ، می شنود اما نمی فهمد . در اینجا يك گام دیگر باید برگیرد تا از هفت شهر عشق

گذشته باشد و این گام را، از هستی خود باید برگیرد. باید چنان شود که جز خدا به چیزی نیندیشد و جز او وجودی را نبیند. شاید این حالت را يك خواننده نوجوان نتواند خوب پیش چشم بیاورد. برای چنین خواننده‌یی مثالی می‌آوریم: اگر شما اسباب‌بازی بسیار جالبی را از دور به کودکی نشان دهید سرازیا نمی‌شناسد و به‌سوی آن می‌دود. شاید در این دویدن به زمین بیفتد یا از پرتگاهی سرنگون شود اما شیفتگی او چنان است که برای خویشتن اندیشه‌یی ندارد. مرد راه خدا نیز در برابر حقیقتی که می‌جوید شیفته و دیوانه است و هزاران درجه از آن کودک شیفته‌تر، پیدا است که اگر با چنین شیفتگی روزنی از روز دیدار حقیقت براو گشوده شود چگونه پروبال می‌گشاید و به‌سوی آن می‌شتابد.

اکنون که از مکتب عرفان سخنی گفتیم بهتر می‌توانیم تذکرة الاولیاء عطار را بشناسیم. در این کتاب هفتاد و دو تن از درخشان‌ترین چهره‌های این مکتب شناسانده شده‌اند که نخستین آنها ششمین امام شیعیان علی (ع) یعنی امام صادق، و آخرین حسین پاری معروف به حلاج است که در سال ۳۰۹ هجری در بغداد به‌دار آویخته شد و در راه نشر اندیشه‌های خود جان سپرد. آغاز هر بخش این کتاب عباراتی آهنگین و با تکلف دارد و پس از چند سطر، تشری ساده و دلنشین پیش چشم می‌آید که گوشه‌هائی از سرگذشت و سپس سخنان پرمعنای آن مرد راه خدا را باز می‌گوید. گویا در سده دهم هجری یا پس از آن مردی ناشناس کوشیده است که با افزودن بیست و چند بخش درباره عارفان سده چهارم و پنجم کتاب عطار را تکمیل کند و در این کار نیز توفیقی یافته است و در این سالها، کسانی که این کتاب را در اروپا چاپ کرده‌اند و دیگران که همان را دوباره بی‌هیچ کاهش و افزایش در ایران به چاپ رسانیده‌اند، پنداشته‌اند که این بخش‌های افزوده نیز از عطار است^۱.

(۱) در دیباچه‌یی که بر چاپ اخیر تذکرة الاولیاء (نشر کتابخانه زوار تهران) افزوده شده درباره این پیوست‌ها و چگونگی پدید آمدن آن گفتگو کرده‌ایم.

برای نگارش این کتاب بزرگ عطار از سرچشمه‌هایی برخوردار بوده و در کتاب خود گاه عین عبارت آنها را آورده است. اگر نوشته‌های عرفانی پیش از عطار را در برابر تذکرة الاولیاء بگذاریم می‌بینیم که چگونه نکته‌های لطیف و قصه‌های کوتاه آنها را گلچین کرده و به هم پیوسته است. از این سرچشمه‌ها نخست باید کتابی را یاد کنیم که امام ابوالقاسم قشیری نوشته و نامش رساله قشیریه است. اما بد نظر می‌رسد که عطار از ترجمه فارسی این کتاب - که حسن عثمانی شاگرد قشیری به فارسی روان و شیرین نوشته است - بیشتر بهره گرفته زیرا در بسیاری از گفتارهای تذکرة الاولیاء می‌بینیم که عبارت او بی‌هیچ کم و کاست همان نوشته حسن عثمانی است. اگر بخواهید نمونه این برابری را ملاحظه کنید مقدمه‌یی را که بر چاپ اخیر تذکرة الاولیاء افزوده شده است ببینید.

در شمار این سرچشمه‌ها باید از کتابهای کشف‌المحجوب اثر هجویری، طبقات‌الصوفیه نوشته ابو عبدالرحمان سلمی، صفة‌الصفوة ابن جوزی و کتاب تعرف و بسیاری کتابهای فارسی و عربی دیگر - که پیش از عطار درباره عرفان و عارفان پدید آمده است - یاد کنیم و بر این سخن بیفزاییم که خود عطار نیز از سه کتاب دیگر در دیباچه تذکرة او نام برده است و آنها را جامع‌ترین سرچشمه‌های شناخت مکتب عرفان دانسته، اما این سه کتاب امروز در دست نیست تا بدانیم که آیا سرچشمه تذکرة الاولیاء نیز بوده است یا نه؟

بنظر می‌رسد که عطار کتابهای گوناگون عرفانی را می‌خوانده و از آنها یادداشت برمی‌داشته، سپس یادداشتها را دسته‌بندی می‌کرده و به هم می‌پیوسته و نام مردی را که در آن یادداشتها از او گفتگو شده عنوان گفتار خود می‌کرده است.

اما با اینکه پاره‌هایی از این کتاب باز نویس عبارات نوشته‌های دیگران است در سراسر آن نگارشی ساده، یکدست و دلنشین دیده می‌شود که با نثرهای همزمان او - آثار سده ششم و هفتم - همانند نیست. نثر عطار بیشتر از کارهای نویسندگان سده پنجم مایه می‌گیرد و

به همین دلیل در آن دشواری لفظ و بازی های هنری - که فهم عبارت را دشوار کند - اندک است . تنها آشنایی کلی به مکتب و واژه های خاص و اصطلاحات آن برای درک معنی عبارتها کافی است .

پیش از آن که نمونه هایی از نثر این کتاب را بیاوریم و بر آن توضیحی بیفزاییم بد نیست این نکته را هم بگوییم که تراوش فکر عطار محدود به این نثر شیرین و پرمایه نیست . هفت کتاب شعر به نامهای الهی نامه ، خسرو نامه ، مختار نامه ، اسرار نامه ، مصیبت نامه ، منطق الطیر و دیوان غزل ها و رباعی ها نیز از او برجاست و سروده های بسیار دیگری هست که نوشته اند زائیده طبع عطار است اما نگاهی به آغاز و انجام آنها کافی است که بدانیم از عطار نیست زیرا بسیار ضعیف و کم مایه است . زندگی دراز عطار در نخستین سالهای سده هفتم هجری ، هنگامی که مغولها به نیشابور ریختند و آن شهر را ویران کردند به سر آمد و گویا او یکی از بزرگانی بود که در سال ۶۱۸ ق . با شمشیر يك سرباز مغول در خون غلتید .

و این هم نمونه هایی چند از حکایت های کوتاه کتابش :

۱- نقل است که يك بار داوود طایی^۱ پیش صادق آمد و گفت : ای پسر رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شده است - گفت : یا با سلیمان^۲ تو زاهد زمانه ای . تو را به پند من چه حاجت ؟ - گفت : ای فرزند پیغمبر شمارا بر همه خلایق فضل است و پند دادن همه بر تو واجب - گفت یا با سلیمان من از آن می ترسم که به قیامت جد من دست در من زند^۳ که : چرا حق متابعت من نگزاردی ؟ این کار به نسبت صحیح و نسب قوی نیست^۴ . این کار به معامله ای^۵ است که شایسته حضرت حق افتد (از بخش ۱ درباره امام صادق) .

۱- از پرهیز گاران سده دوم هجری .

۲- ابوسلیمان کنیه داوود طایی است .

۳- یعنی گریبان مرا بگیرد .

۴- یعنی فرزند پیغمبر بودن کافی نیست . باید خود من آدم خوبی باشم .

۵- معامله : عمل . عبادت .

۲- پدر رابعه را سه دختر بود. رابعه چهارم بود، از آن رابعه گفتند. چون رابعه بزرگ شد پدر و مادرش بمردند و در بصره قحطی عظیم پیدا شد و خواهران متفرق شدند و رابعه به دست ظالمی افتاد. او را به چند درم بفروخت. آن خواجه او را بهرنج و مشقت کار می فرمود شبی خواجه از خواب درآمد. آوازی شنید. نگاه کرد، رابعه را دید در سجده، که می گفت: الهی تو می دانی که هوای دل من در موافقت فرمان توست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تو. اگر کار به دست من استی^۱ يك ساعت از خدمتت نیاسودمی. اما تو مرا زیر دست مخلوق کرده ای. از آن به خدمت تو دیر می آیم خواجه گفت: او را به بندگی نتوان داشت. پس رابعه را گفت: تو را آزاد کردم. اگر اینجا باشی ماهمه خدمت تو کنیم و اگر نمی خواهی هر کجا که خاطر توست می رو. رابعه دستوری خواست و برفت و به عبادت مشغول شد ... (از بخش ۹ - درباره رابعه عدویه).

۳- ابراهیم ادهم^۲ پادشاه بلخ بود. ابتدای حال او آن بود در وقت پادشاهی که عالمی زیر فرمان داشت و چهل سپر زرین و چهل گرز زرین در پی او می بردند. يك شب بر تخت خفته بود. نیم شب سقف خانه بجنبید چنان که کسی بر بام بود. گفت: کیست؟ - گفت: آشنایم، شتر گم کرده ام. - گفت: ای نادان شتر بر بام می جویی؟ شتر بر بام چگونه باشد؟ - گفت: ای غافل تو خدای را بر تخت زرین و در جامه اطلس می جویی. شتر بر بام جستن از آن عجیب تر است؟ از این سخن هیبتی در دل وی پدید آمد و آتشی در دل وی پیدا گشت. متفکر و متحیر و اندوهگین شد و در روایتی دیگر گویند که: روزی بارعام بود. ارکان دولت هریکی بر جای خود ایستاده بودند و غلامان در پیش او صف زده. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد - چنان که

۱ - به دست من باشد.

۲ - گذشتن از پادشاهی و روی آوردن به زندگی فقیرانه و تفکر در تنهایی و غم خوردن برای دیگران را در داستان زندگی بسیاری از ناموران تاریخ از جمله بودا، لهراسپ پادشاه بلخ و کسانی دیگر می خوانیم و دور نیست که در این روایتها آمیختگی پدید آمده باشد.

هیچ کس را از خدم و حشم^۱ زهره^۲ آن نبود که گوید که : تو کیستی ؟
 و به چه کار می آیی ؟ - آن مرد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم .
 ابراهیم گفت : چه می خواهی - گفت : در این رباط^۳ فرو می آیم -
 گفت : این رباط نیست ، سرای من است - گفت : این سرای پیش از
 این از آن که بود ؟ - گفت : از آن پدرم - گفت : پیش از او از آن
 که بود ؟ - گفت : از آن فلان کس - گفت : پیش از او از آن که بود ؟
 گفت از آن پدر فلان کس - گفت : همه کجا شدند ؟ - گفت : همه
 برفتند و بمردند - گفت : این نه رباط باشد ؟ که یکی می آید و یکی
 می رود

پس از آنجا برفت تا به نشابور رسید گوشه یی خالی می جست تا
 به طاعت مشغول شود .. غاری است آنجا مشهور . نه سال در آن غار
 ساکن بود در هر خانه یی سه سال . که داند که در آن غار شبها و روزها
 چه مجاهده^۴ کشیدی ؟ (از بخش ۱۱ درباره ابراهیم ادهم) .

۴- زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام ، صاحب تبع^۵ و صاحب
 قبول^۶ . و از حلقه^۷ بایزید^۸ غایب نبود . روزی گفت : ای شیخ
 سی سال است تا صایم الدهر^۹ و قائم اللیل^{۱۰} ، و خود را از این علم که
 تو می گویی اثری نمی یابم و تصدیق می کنم و دوست می دارم - شیخ گفت :
 اگر سیصد سال به روزه باشی و نماز کنی يك ذره بوی این حدیث نیابی -

۱ - حشم به معنی ربه و گله حیوانات است اما مانند واژه ربه به معنی سپاهیان و
 زیردستان به کار رفته است . ۲- رباط : کاروانسرا .

۳- مجاهده : جهاد ، نبرد با خوشتن در راه کمال روحانی . منظور این است
 که مرد راه خدا خود را مورد بازخواست قرار دهد و در درون خود خوبی و درستی و ایمان
 را همواره تقویت کند .

۴- تبع (به فتح ت و ب) : پیروان .

۵- صاحب قبول : مورد قبول دیگران .

۶- حلقه : مجلس درس ، یا جایی که پیران صوفی مریدان خود را گرد می آورند
 و برای آنها از اسرار و حقایق سخن می گویند .

۷- بایزید بسطامی (ابویزید طیفور بن عیسی) از مردم سده سوم هجری بوده است .

۸- صایم الدهر : کسی که پیوسته روزه دار باشد .

۹- قائم اللیل : کسی که شبها برای عبادت برپای باشد .

گفت : چرا ؟ - گفت از بهر آن که تو محجوبی ^۱ به نفس خویش -
گفت : دواایی هست ؟ - گفت : هست بر من ، که بگویم . اما تو قبول
نکنی - گفت : قبول کنم که سالهاست تا طالبم - شیخ گفت : این ساعت
برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و ازاری
از گلیم در میان بند و بر سر آن محلت که تورا بهتر شناسند بنشین و توبره‌بی
پرجوز کن ^۲ و پیش خود بنه ، و کودکان را جمع کن و بگو که : هر
که مرا سیلی زنی یک‌جوز بدهم ، و هر که دوسیلی زند دو جوز دهم .
در شهر می‌گرد تا کودکان سیلی بر گردنت زنند که علاج تو این است -
مرد گفت : سبحان الله ، لا اله الا الله - شیخ گفت : اگر کافری این کلمه
بگوید مؤمن شود . و تو بدین کلمه مشرک شدی - گفت : چرا ؟ - شیخ
گفت : از آن که تو در این کلمه که گفتی : تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق ^۳ -
مرد گفت : من این نتوانم کرد ، دیگری را فرمای - شیخ گفت : علاج
تو این است و من گفتم که نکنی (از بخش ۴) درباره بایزید بسطامی).

۵- حسین به منصور حلاج مست و بیقرار و شوریده روزگار
بود و عاشق صادق و پاکباز و جد و جهدی عظیم داشت ^۴ و ریاضتی ^۵ و
کرامتی ^۶ عجیب و عالی همت و عظیم قدر بود و او را تصانیف بسیار است
به الفاظی مشکل در حقایق و اسرار و معارف ^۷ و معانی . و صحبتی و
فصاحتی ^۸ و بلاغتی داشت که کس نداشت و پیوسته در ریاضت و عبادت
بود و در بیان معرفت و توحید

۱- محجوب : در پرده ، کسی که نتواند حقیقت را دریابد . به نفس خویش محجوب
بودن بدین معنی است که انسان به دلیل خودپرستی نتواند به خدا توجه کند و خدا را بشناسد .

۲- جوز : گردو .

۳- یعنی تو خود را بزرگ می‌شماری . نه خداوند را .

۴- منظور این است که در راه دریافت حقیقت می‌کوشید .

۵- ریاضت یعنی رام کردن اسب و در اصطلاح عارفان رام کردن نفس بدکار است
با عبادت و تفکر .

۶- کرامت : کاری است که فوق توانایی مردم عادی باشد و دلالت بر قدرت روحی
مرد خدا کند .

۷- معارف : جمع معرفت است به معنی دیدن حقیقت و درک آن با چشم دل .

۸- فصاحت : گشاده زبانی . خوش بیان بودن .

نقل است که روزی شبلی^۱ را گفت: یا بابکر^۲ دست بر نه^۳، که ما قصد کاری عظیم کردیم چنان کاری که خود را کشتن در پیش داریم. چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بی قیاس و مقر^۴ بیشمار پدید آمدند و کارهای عجیب از او بدیدند. زبان دراز کردند و سخن او به خلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند از آن که می گفت: انا الحق^۵ - گفتند: بگو: هو الحق - گفت: بلی همه اوست.....

... چون به زیر طاقش بردند به باب الطاق^۶، پای بر نردبان نهاد. گفتند: حال چیست؟ - گفت: معراج مردان سر دار است. و مئزری^۷ در میان داشت و طیلسانی^۸ بردوش. دست بر آورد و روی در قبله مناجات کرد و خواست آنچه خواست. پس بر سردار شد.... پس دستش جدا کردند. خنده یی بزد. گفتند: خنده چیست؟ گفت: دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است. مرد آن است که دست صفات^۹ که کلاه همت از تاریک عرش در می کشد^{۱۰} قطع کند. پس پایهایش ببریدند. تبسمی کرد و گفت: بدین پای سفر خاک می کردم، قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هردو عالم کند^{۱۱}، اگر توانید آن قدم ببرید - پس دو دست خون آلود بر روی در مالید و روی و ساعد را خون آلود کرد. گفتند: چرا کردی؟ - گفت: خون بسیار از من رفت. دانم که رویم زرد شده باشد، شما پندارید که زردی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخروی باشم -

۱- شبلی: از عارفان سده چهارم هجری بوده است.

۲- کنیه شبلی ابوبکر بوده است.

۳- دست بر نهادن به معنی اقدام کردن یا دست به دعا بر آوردن است.

۴- مقر در اینجا به معنی موافق و طرفدار است.

۵- من حقم یا من خدایم.

۶- باب الطاق از محله های بغداد بوده است.

۷- مئزر (به کسر میم): شال کمر یا دستار.

۸- طیلسان: تالشان. قبای گشاد.

۹- صفات در اینجا یعنی آنچه بشر را به دنیا پابند می کند.

۱۰- منظور این است که همت و توجه انسان را از مراحل کمال دور می کند.

۱۱- یعنی روح من هردو جهان را سیر می کند و بسیار بزرگ است.

گفتند: اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد را باری چرا آلودی؟ - گفت: وضو می سازم - گفتند: چه وضو؟ - گفت: در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیاید الا به خون. پس چشمهایش بر کردند. قیامتی از خلق برخاست و بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند. پس خواستند تا زبانش ببرند، گفت: چندانی صبر کن تا سخنی بگویم. روی سوی آسمان کرد و گفت: الهی براین رنج که از بهر تو می دارند محرومشان مگردان و از این دولتشان بی نصیب مکن. الحمدلله که دست و پای من ببریدند در راه تو، و اگر سراز تن باز کنند در مشاهده جلال تو بر سردار می کنند. پس گوش و بینی بیریدند و سنگ روانه کردند. عجزه‌یی پاره‌یی رگو^۱ در دست می آمد. چون حسین را دید، گفت: محکم زنید این حلاجك رعنا^۲ را، تا او را با سخن اسرار چه کار؟.... (از بخش ۷۲ درباره حسین حلاج پارسی).

۱۰۴.

درباره موضوع گفتار ششم به این کتابها نیز می‌توانید نگاه کنید

۱- شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار از استاد فروزانفر.

۲- دیباجة تذکرة الاولیاء، از دکتر محمد استعلامی.

۳- بحثی در تصوف از دکتر قاسم غنی.

۱- رگو: پارچه کهنه.

۲- رعنا: خودپسند.

سروده های يك شاعر زندانی

مردی به هزار غم گرفتارم
در هر نفسی به جان رسد کارم
بی زلت و بی گناه ، محبوسم
بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی ام
بر دانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران به پاداشم^۱
بسته کمر آسمان به پیکارم
محبوسم و طالع است منحوسم
غمخوارم و اختر است خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم^۲
کرده ستم زمانه آزارم
امروز به غم فرونترم از دی
وامسال به نقد ، کمتر از پارم

۱ - ستاره ها سوگند خورده اند که مرا مجازات کنند . پاداش به جای پاد افراه به کار رفته است .
۲ - ستاره ها به جای آن که مرا خوشبخت کنند همه چیزم را تاراج کرده اند .

یاران گزیده داشتم روزی
 امروز چه شد که نیست کسی یارم
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید
 از گریه سخت و ناله زارم
 بندیست گران به دست و پایم در
 شاید که بس ابله و سبکبارم
 محبوس چرا شدم ، نمی دانم
 دانم که نه دزدم و نه عیارم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 تا بند ملک بودم سزاوارم ؟
 بسیار امید بود در طبعم
 ای وای امید های بسیارم
 قصه چه کنم دراز ، بس باشد
 چون نیست گشایشی ز گفتارم

هندوستان سرزمین اندیشه ها و رؤیاها و لاهور یکی از خیال – انگیزترین شهرهای هند باستان است . در نیمه نخستین سده پنجم اسلامی مردی به نام سعد در لاهور می زیست . این مرد همدانی بود اما شکوه فرمانروایی غزنویان او را در خاور ایران ماندگار ساخته و به نام و نان رسانده بود . سعد از چهره های سیاسی و اقتصادی دستگاه غزنوی و در شمار مستوفیان آن روزگار شناخته می شد . در حدود سال ۴۴۰ ق . فرزند ییافت که نامش را مسعود نهاد . مسعود سالیان را پشت سر می گذاشت و در ادب و هنر بر مایه خویش می افزود تا در زمان ابراهیم غزنوی از مردان سرشناس روزگار شد و چون فرزند ابراهیم – امیرزاده محمود سیف الدوله – فرماندار هندوستان شد مسعود را در شمار نزدیکان خود آورد . مسعود نیز مانند پدر از این وابستگی بهره ها برد و در لاهور سرای آراسته و زندگی آسوده بی به دست آورد اما با این که مسعود نام داشت و فرزند سعد بود هرگز سعادت

پایدار نیافت . زیرا دشمنان سیف الدوله مهرپدر را از وی دور کردند و فرمانی رسید که سیف الدوله و یارانش را بگیرند و هریک را در گوشه‌یی زندانی کنند . مسعود در آن هنگام به غزنین بود . او را نیز در غزنین گرفتند و به قلعه «سو» فرستادند و چندی در قلعه دیگر به نام «دهك» بازداشتند و چند سال نیز قلعه‌یی به نام « نای » را زندان او کردند و بدین گونه ده سال از پربارترین سالهای زندگی او در زندان گذشت و سوز دلش زیور چکامه های پراحساسی شد که به حبسیات معروف است . در این سروده های زندان شعرهایی هست که هنوز جان دارد و پس از نهمصد سال دل خواننده را می‌سوزاند و گاه به راستی تنگنای آزارنده حصار نای را بیش چشم می‌آورد . قصیده‌یی دارد بدین آغاز :

نالَم به دل چو نای من اندر حصار نای

و در این قصیده می‌خوانیم :

امروز پست گشت مرا همت بلند
 زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای
 از رنج تن ، تمام نیارم نهاد پی^۱
 وز درد دل بلند نیارم کشید وای
 کاری تر است بردل و جانم بلا و غم
 از رمح^۲ آب داده و از تیغ سرگرای^۳
 گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف ؟
 گیتی چه خواهد از من درمانده گدای ؟
 گر شیر شَرزه^۴ نیستی ای فضل ، کم شکر^۵
 ورمار گَرزه^۶ نیستی ای عقل ، کم گزای

۱ - یعنی نمی‌توانم درست پایم را زمین بگذارم و راه بروم .

۲ - رمح (به ضم ر) : تیر ، سرنیزه .

۳ - تیغ سرگرای : شمشیری که قصد سرکند و سر از تن جدا کند .

۴ - شَرزه (به فتح ش) : زورمند و خشمگین .

۵ - یعنی ای فضل اگر شیر خشمگین نیستی کمتر مرا شکار کن . سخن این است که فضل و دانش هایه ددرس من شده است .

۶ - گَرزه (به فتح گ) : مار بزرگ زهردار .

ای محنت ار نه کوه شدی ، ساعتی برو
 ای دولت ار نه باد شدی ، لحظه‌یی پپای
 ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد^۱
 ای کور دل سپهر ، مرا نيك بر گرای^۲
 در آتش شکیم چون گل فروچکان^۳
 برسنگ امتحانم چون زریازمای
 ای اردهای چرخ ، دلم بیشتر بخور
 ای آسیای چرخ ، تنم نيك تر بسای
 ای دیده سعادت تاری شو و مبین
 ای مادر امید ، سترون شو و مزای ...
 با این همه نومیدی باز چکامه‌یی می‌سراید و به بارگاه سلطان
 ابراهیم می‌فرستد و در آن می‌گوید :

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است
 که می‌بکاهد جان من از غم و تیمار
 چرا زدولت عالی تو پیچم روی ؟
 که بنده زاده این دولتم به هفت تبار
 که سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 به دست کرد^۴ به رنج اینهمه ضیاع و عقار^۵
 به من سپرد و زمن بستند فرعونان
 شدم به عجز و ضرورت زخان و مان آوار
 به حضرت آمدم انصافخواه و دادطلب
 خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
 همی ندانم خود را گناهی و جرمی
 مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

۱ - درنورد : درهم پیچ . ازمیان بردار .

۲ - برگرای : دگرگون کن ، آزار بده .

۳ - فروچکاندن گل : یعنی تقطیر آن برای گرفتن گلاب .

۴ - یعنی به دست آورد .

۵ - ضیاع : زمین مزروع ، کشتزار . عقار - به فتح ع - سرای واسباب خانه .

سرانجام یکی از درباریان پایمردی می کند و او را از زندان نای می رهند. مسعود به لاهور باز می گردد و تا پایان زندگی ابراهیم در سکوت می ماند. سلطان مسعود دوم به جای پدر، پادشاه می شود و فرزند خود شیرزاد را فرماندار هندوستان می کند. شیرزاد به پیشنهاد بونصر پارسی، مسعود سعد را کارگزار چالندر می کند اما دیری نمی گذرد که بونصر و همه یاراناش گرفتار خشم شیرزاد می شوند و شاعر دلسوخته هم باز به زندان می رود. هشت سال دیگر زندانی می شود. پس از آن کتابداری ویژه پادشاه را به او می سپارند اما پیری و فرسودگی برنومیدیش می افزاید و در سالهای پایان عمر کارش را به گوشه گیری و تنهایی می کشاند و در سال ۵۱۵ ق. پیمانه هستیش پر می شود و در غزنین به خوابگاه جاوید می رود.

شعر مسعود را همه شعر شناسان ستوده اند و در همان قرن که او می زیست - شاید چند سال پس از مرگش - نکته دانی چون نظامی عروضی از او و شعرش چنین یاد کرده است:

«... همه عمر در حبس به سر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ (غزنویان) بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم؟ بر ثبات رأی یا بر غفلت یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی؟ در جمله ستوده نیست... وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم، موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود....»^۱

و راستی شعر شاعری که ارزنده ترین سالهای عمرش در زندان سپری شده، می تواند چنین تاثر انگیز باشد زیرا آینه زندگی مردی است حساس و شاعر، آنهم گرفتار به گناهی نکرده. و این دردست که بسیاری از شاعران جهان، با وجود اختلاف زبان، یکسان بیان کرده اند. اسکار وایلد در قطعه شعر «زندان ردینگ»^۲ صحنه را چنین تصویر می کند.

«هنوز دیوارهای تیره زندان، این قربانی را تنگ در میان

۱ - مقاله دوم چهار مقاله

۲ - The Ballad of Reading Goal

گرفته‌اند هرچند روحی که در زنجیر باشد حتی شاهنگام نیز قادر به گردش نیست و روحی که در این زمین پلید خفته باشد به جز گریستن کاری نمی‌تواند کرد در درون این دیوارها هر روزی به درازای سالی است که هر روزش به قدر سالی دراز باشد^۱»

گوئی دردها و نا مرادی های شاعران زندانی یا بهتر، زندانیان شاعر جهان، به يك زبان بازگو شده است همچون ناله های پرندگان گرفتاری که در آرزوی آزادی یکسان شکوه می‌کنند:

چون منی را فلک بیازارد
خردش، با خرد نینگارد^۲
هر زمانی چو ریگ تشنه ترم
گرچه بر من چو ابر، غم بارد
تا تنم خاک محنتی نشود
به دگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او
جان و دل را همی بیفشارد
او زندان را چنین هنرمندانه و مؤثر توصیف می‌کند:
سقف این سمج^۳ من سیاه شب است
که دو دیده به دوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند
اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره به هم بود باران
جز یکی را به زیر نگذارد^۴
چشم از او نگسلم که در تنگی
به دلم نیک نسبتی دارد^۵

۱ - زیباترین شاهکارهای شعر جهان ترجمه شجاع‌الدین شفا ص ۷۷ .

۲ - خرد او را عاقل نمی‌شمارد .

۳ - سمج (به‌ضم س) : نقب، زندان زیرزمینی، سیاه چال .

۴ - اگر دو قطره باران باهم باشند از روزن این زندان تنها یکی از آنها می‌تواند

پایین بیاید .

۵ - روزن زندان مانند دل من تنگ است و برای همین همانندی دوستش دارم .

از آنجا که سرشت انسان به ناگواریها خو می گیرد در شعر مسعود نیز گاه بیت‌هایی می‌یابیم که این خوگیری به غم و رنج و زندان را باز می‌گوید و در منظومه « زندانی شیلان »^۱ از بایرن انگلیسی هم به چنین مضمونی باز می‌خوریم :

« دیری بود که به نومیدی خو گرفته بودم ، دیگر زندگانی با زنجیر و بی‌زنجیر برایم یکسان بود ، حتی هنگامی که آمدند و بند از دستم برداشتند ناراضی شدم . زیرا اندك اندك این دیوارهای تنومند سنگین برای من به صورت خلوتگاه زاهدان درآمد بودند که سراسر آن آن مال من و در اختیار من بود . چنان با زندان خو گرفته بودم که وقتی فرمان خلاصی خود را شنیدم آه حسرت از دل بر کشیدم و با دلی پر غم به سوی آزادی رفتم . »^۲

وامیلی برونته نیز در قطعه شعر « زندانی » خود چنین سخنی دارد که :

« با این همه من با این درد و غم سرخوشم و تمنای خلاصی از آن ندارم . نمی‌خواهم عذاب جانکاهم فرونشیند ، زیرا که هرچه سوز درون بیش باشد ، پیام امید گواراتر است . من این شوق را خواه در آتش دوزخ تجلی کند و خواه جلوه‌ی بهشتی داشته باشد دوست دارم . . . »^۳

هنگامی که سخن گرم مسعود در سلطان وامیران کارگر نمی‌افتد ، دلتنگ و نا امید ، گناه رفتاری خود را به گردن بخت و روزگار می‌افکند ، از چرخ و آسمان و ستارگان شکوه می‌کند و آنها را در بیچارگی خویش مؤثر می‌انگارد :

روزگار یست سخت بی‌فریاد
کس گرفتار روزگار مباد
نیست گیتی به جز شگفتی و نیز
کار من بین که چون شگفت افتاد

۱ — The Prisoner of Chillan —

۲ — شاهکارهای شعر جهان . ترجمه شجاع‌الدین شفا ص ۴۳ .

۳ — مأخذ شماره ۲ ص ۷۰ .

صد در ، افزون زدم به دست هنر
 که به من بر ، فلك يکي نگشاد
 در زمان گردد آتش و انگشت^۱
 گر بگیرم به کف گل و شمشاد
 بار اندوه پشت من بشکست
 بشکند چون دو تاکنی پولاد
 نشنود دل اگر بوم خاموش
 نکند سود اگر کنم فریاد
 این جهان پایدار نیست ، بدان
 که بر آتش نهاده شد بنیاد

زبان شعر مسعود ساده ، لطیف و مؤثر است و چون ناله‌یی است
 که از سر درد برمی‌خیزد ، بردل می‌نشیند و بر نهانی ترین گوشه‌های
 روح انسان اثر می‌گذارد

از آنجا که هیچ زیبایی (هرچند از دید شاعر) از پشت میله
 های قفس جلوه‌یی خوش ندارد ، مسعود ستارگان آسمان را سو سو
 سنان و سر نیزه می‌بیند و تلخ کامی‌های خویش را از چشم آنها . . .

اختران نور مهر دزدیدند
 ز آن بدو هیچ روی ننمایند^۲
 بینی اندر سپیده دم به نهیب
 که ز لرزه همی نیاسایند
 ایستاده همه ز بهر گریز
 رایت آفتاب را پایند^۳
 در هزیمت ز نور و تابش او
 هر چه دریافتند بر بایند
 در نظر دیده‌های مار آیند
 خلق را ز آن چو مار بفسایند^۴

۱- انگشت (به کسر گ) : زغال . ۲- در برابر خورشید خود را پنهان می‌کنند.

۳- یعنی منتظرند که درفش خورشید در آسمان پیدا شود و آنها بگریزند .

۴- بفسایند : افسون می‌کنند . مار گیرهای قدیم می‌گفتند مار را با افسون می‌گیریم .

گرچه مارا چو مار مهره دهند^۱
 روزی آخر چو مار بگزایند
 نتوان جست از آنچه پیش آرند
 کرد باید هر آنچه فرمایند
 زندگان اند و جان زنده خورند
 تازگان اند و عمر فرسایند
 هرچه پیراستند بگشودند
 دل مبد اندر آنچه پیرایند
 گاه در روی این همی خندند
 گاه دندان بر آن همی خایند^۲
 از پی این عبیر می سازند
 وز پی آن حنوط^۳ می ساینند
 دورها چرخ را بیمودند
 قرنهای نیز هم پیمایند
 نکنند آنچه کام و رای کسی است
 ز آن که خود کامگار و خودرای اند .
 خلق را پاره پاره دربندند
 پس از آن بند بند بگشایند
 خیز مسعود سعد ورنجه مباش
 همچنینند و همچنین بایند
 همه فرمان بران یزدانند
 تاندانی که کارفرمای اند^۴

آری ، تجلی اندوه در شعر مسعود چنین است و این غمزدگی

۱- مهره مار جسمی سخت و استخوانی است که در سرنوعی افعی یافت می شود و جادوگران آن را مایه مهر و محبت می دانسته اند .

۲- از خشم دندانها را برهم می فشارند .

۳- حنوط : داروی خوشبویی که پس از شستن مرده بر آن می افشاندند . معنی بیت این است که یکی را خوشبخت و دیگری را نابود می کنند .

۴- نپنداری که اختیارشان در دست خودشان است .

هنگامی به اوج میرسد که در زندان او را از مرگ فرزند جوانش، رشیدالدین آگاه می‌کنند. سوگنامه‌یی که در مرگ فرزند می‌سراید پرسوز و پیراحساس است: چند پارهٔ این شعر جانسوز را بخوانیم:

پرده از روی صفه^۱ بر گیرید
نوحه زار زار در گیرید
تن به تیمار و اندهان بدهید
دل ز شادی و لهو بر گیرید
هر زمان نوحه نو آغازید
چون به پایان رسد ز سر گیرید
چون فروشد ستارهٔ سحری
کار ماتم هم از سحر گیرید
بر گذرگه، اجل کمین دارد
گرتوان، رهگذر دگر گیرید
باستیز قضا به هوش باشید
وز گشاد بلا^۲ حذر گیرید
کار گردون همه هبا^۳ شمیرید
حال گردون همه هدر گیرید

ای رشید، ای عزیز و شاه پدر
روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر، دبیر پدر
اعتماد پدر، پناه پدر
به تو نازنده بود جان پدر
از تو بالنده بود جاه پدر
تانشسته پدر بر آتش توست
پاره دودی شده است آه پدر

۱ - صفه: سکو - ایوان. صحنهٔ جلوی ساختمان. ۲ - رها شدن تیر بلا. ۳ - هبا - به فتح ه - گردوغبار و به کنایه هر چیز بی ارزش.

بی گناه پدر تو خواهی خواست
 عذر این بی عدد گناه پدر
 از برای چه زیر تخته شدی
 وقت تخت تو بود ، شاه پدر !
 مرگ اگر بستدی ، فدای تو بود
 نعمت و عمر و دستگاه پدر

ای فلك سخت نابسامانی
 كثر رو و باژگونه دورانی
 محنت عقل و شدت صبری
 فتنه جسم و آفت جانی
 مار نیشی و شیر چنگالی
 خیره چشمی و تیز دندانی
 بدهی و آنگهی نیارامی
 تا همه داده بازنستانی
 زود بیند ز تو دل آزاری
 هر كه یابد ز تو تن آسانی
 بشكنی زود ، هر چه راست كنی
 بر كنی باز هر چه بنشانی
 نكنم سرزنش ، كه مجبوری
 بسته حكم و امر یزدانی

مسعود در شعر ستایشی نیز شیویی دلپذیر دارد ، چكامه را با
 مقدمه‌یی دل‌انگیز آغاز می‌کند و سپس با گریزی هنرمندانه از تغزل به
 مدح می‌پردازد ، ستایش‌نامه‌های او بیشتر قصیده‌های بلند و شماره بیت‌های
 آن بسیار است ، اما ملال‌انگیز نیست :

این نمونه را بخوانید :

گر يك وفا كنى صنما ، صد وفا كنم
 ورتو جفا كنى همه ، من كى جفا كنم ؟
 تو نرد عشق بازى و با من دغا^۱ كنى
 من جان بيازم و نه همانا دغا كنم
 گر آب دیده تیره كند دیده^۲ مرا
 اين دیده را ز خاك درت توتيا^۳ كنم
 جان و دل منى و دل و جان دريغ نيست
 گر من تورا كه هم دل و جاني عطا كنم
 ز آن بيم كآشنايى و ييگانگى كنى
 دل را هميشه با همه رنج آشنا كنم
 اى چون هوا لطيف ، ز رنج هواى تو
 شبها دو دست خويش همى بر هوا كنم
 جور و جفا مكن كه ز جور و جفاى تو
 باشد كه بر تو از دل خسته دعا كنم
 با تو به بد دعا نكنم گر تو بد كنى
 در رنج و درد گر كنم اى بت ، خطا كنم
 گر هيچ چاره كرد ندانم غم تورا
 اين دل كه آفت است پى تورها كنم
 هر گز جدايى از تو نجويم كه تو مرا
 جاني ، ز جان خويش جدايى چرا كنم ؟
 جانم ز تن جدا باد ار من به هيچ وقت
 يك لحظه جان ز مهر تو اى جان جدا كنم
 هر شب كه مه بر آيد من ز آرزوى تو
 تا وقت صبح روى به ماه سما كنم

۱ - فرييكارى .

۲ - توتيا : اكسيد روى ، سرمه ، در اصطلاح دارويى كه بينايى چشم را افزون مى كند.

برناله و گریستن زار زار خویش
 ای ماه وزهره ، زهره و مهره گواکنم
 وصفت نمی کنم به زبانی که هم بد آن
 بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم
 مسعود^۱ پادشاهی کز چرخ ، قدر من
 برتر شود که مدح چنین پادشا کنم
 اقبال شاه گوید : من کیمیا گرم
 کز خاك و گل به دولت او کیمیا کنم
 روی مرا ندید و نبیند عدوی تو
 زیرا به رزم ، روی عدو را قفا کنم^۲
 گوید همی طبیعت در دهر خلق را
 از عدل شاه مایه نشو و نما کنم
 چون من به رشته کردم یاقوت مدح شاه
 یاقوت را به ارز کم از کهر با کنم ...

ن . د .

درموضوع گفتار هفتم دراین کتابها نیز مطالبی هست :

- ۱- گنج سخن ، از دکتر ذبیح الله صفا . ج ۱ .
- ۲- تاریخ ادبیات در ایران ، از دکتر ذبیح الله صفا ج ۱ .
- ۳- دیباچه دیوان مسعود سعد از رشید یاسمی .

۱ - سلطان مسعود دوم .

۲ - یعنی باعث می شوم که بگیرد و پشت سرش را به جای رویش ببینم .

درباره گلستان

یدران ما می‌پنداشته‌اند که شهرها و اقلیم‌ها چون مادرانی هستند که هر يك فرزندان خود را به يك روش می‌پرورند و از این روی برای مردم هر شهر نشانه‌هایی می‌شناخته‌اند. شاید این سخن را با هیچ میزان علمی نتوانیم بسنجیم یا دست کم امروز دیگر این نشانه‌های خاص با گسترش تمدن و همسانی شهرها از میان رفته باشد اما در دنیای قدیم این داورها بی‌پایه نبوده است و به همین دلیل شیراز را همیشه گاهواره شعر و ادب و هنر می‌شناخته‌اند و هنوز در میهن ما وقتی می‌گویند: آقا اهل شیراز هستند، انتظار دارند که رفیق تازه يك دنیا شعر لطیف از حافظ بخواند و در خانه‌اش - در شهر شیراز - جویی از شراب سرخ روان باشد.

باری، شهر ذوق پرور شیراز در سده هفتم هجری با پروردن يك تن، راستی دو چهره درخشان به ادب فارسی داده است: سعدی شاعر، سعدی نویسنده. در اینجا سخن از چهره دوم مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی و گفتگوی ما در گرد نامدارترین کتاب نثر فارسی یعنی گلستان است. شاید در گفتارهای دیگر این مجموعه از شعر او نیز سخن بگوییم. سعدی در ربع نخستین سده هفتم در سرای يك خانواده دیندار و باایمان به جهان آمد و دانشهای پایه را نزد سالمندان خاندان خود آموخت

و به علوم دین هم آشنایی یافت اما با این که «همه قبیله او عالمان دین بودند» سرپرشورش نگذاشت که او نیز عالم دین شود. راه شعر و هنر را برگزید و به یاری ناشناخته نوشت که: مرا معلم عشق تو شاعری آموخت.

مشفالدین از شیراز دل کند و رهسپار بغداد شد. دیری در دانشگاه نظامیه بغداد به خوشه چینی خرمن بزرگان نشست اما نتوانست آرام بگیرد و با همه دشواری ها باز مرد سفر شد و سالیانی دراز شام و مصر و حجاز را زیر پا گذاشت و از هر گلستان گلی چید و دامانی از گلهای رنگارنگ فراهم کرد. و باز هوای شیراز درسش افتاد و در نیمه سده هفتم بایک دنیا شور و هیجان به زادگاه خود بازگشت و گفت:

سعدی این ره به قدم رفت و به سرباز آمد

مفتی^۱ ملت اصحاب نظر باز آمد ...

چون مسلم نشدش^۲ ملک هنر، چاره ندید

به گدایی به دراهل هنر باز آمد.

در آن سالها شیراز جای امنی بود. ابوبکر بن سعد زنگی، شهریار و ارسته فارس در گذشته بود و پسرش سعد بن ابوبکر فرمانروایی داشت. فراغتی که در همه شهر دیده می شد به مردم فرصت می داد که دل به کارهای ذوقی بسپارند و سعد بن ابوبکر نیز - که دوستار هنر بود - مشرفالدین را به بارگاه خود پذیرفت و او را در شمار یاران نزدیک خویش برد و به همین دلیل مشرفالدین را سعدی خواندند. در سایه مهرورزی این شهریار بود که سعدی توانست عصاره آنچه را خوانده و اندوخته بود در دو شاهکار بی گفتگوی خود - گلستان و بوستان - بریزد و در کنار این دو غزل ها، چکامه ها و سروده ها و نوشته های دیگر خود را نیز گردآورد و یکی از پرمایه ترین مجموعه های ادبی جهان را عرضه کند.

در سال ۶۵۵ بوستان پدید آمد و سال دیگر کار گلستان تمام شد و از آن پس غزل های ناب سعدی در کتابهای طبیات، خواتیم، بدایع و غزلیات قدیم گردآمد و آوازه او در همه کشورهای اسلامی به گوشها رسید، و

۱ - مفتی: فتوا دهنده. حکم دهنده. پیشوا.

۲ - مسلم نشدش: به او تسلیم نکردند. به او ندادند.

سرانجام میان سالهای ۶۹۱ تا ۶۹۵ این ستاره روشن غروب کرد .

گلستان دیباچه‌یی دارد که خود داستان شیرینی است ، و در آن پس از ستایش خداوند و پادشاه ، سرگذشت شبی را می‌خوانیم که سعدی بادوستی در یک باغ گل به‌روز می‌آورد و بامدادان که رهسپار شهر می‌شوند آن دوست دامنی گل وریحان و سنبل و ضیمران^۱ فراهم می‌کند تا باخود به‌شهر آورد . سعدی به‌او می‌گوید : « گل بستان را چنان که دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه نباید دلبستگی را نشاید » . در برابر این سخن آن مرد می‌پرسد : پس چه باید کرد ؟ سعدی می‌گوید : « برای ترهت^۲ ناظران و فسحت^۳ خاطر حاضران کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد که باد خزان را برورق او دست تطاول^۴ نباشد و گردش زمان عیش ربیعی^۵ را به‌طیش حریف^۶ مبدل نکند » . دوست سعدی باشنیدن این سخن دامن پراز گل خود را می‌ریزد و در دامن سعدی می‌آویزد که : تو را به خدا این کار را بکن . همان روز فصلی از گلستان نوشته می‌شود و از آن پس گفتارهای دیگری بر این کتاب افزوده می‌گردد و پیش از آن که فصل گل پایان یابد گلستان به پایان می‌رسد .

پس از این دیباچه شیرین و هنرمندانه ، هشت باب گلستان را می‌خوانیم که هر یک مجموعه‌یی از واقعه‌ها و قصه‌های کوتاه است و در هر باب یک موضوع کلی در همه قصه‌ها دنبال می‌شود .

باب نخست درباره سیرت و خوی پادشاهان است اما چنان که شیوه شاعران دیگر بوده در گلستان سعدی همه جا سخن از ستایش شاهان نیست . در این باب داستانهایی است که گذشت و بزرگمنشی و کاردانی قهرمان خود را نشان می‌دهد و نیز داستانهایی است که از لغزشها و بی‌تدبیری‌های یک

۱ - ضیمران : نیلوفر .

۲ - ترهت : پاکیزگی ، برای ترهت ناظران یعنی برای این که بینندگان خوششان بیاید و نظرشان به منظری پاکیزه بیفتد .

۳ - فسحت : گشادگی .

۴ - تطاول : دست‌درازی ، بردن و غارت کردن .

۵ - عیش ربیع : شادی بهار .

۶ - طیش خریف : تباهی پاییز .

پادشاه یاد می‌کند و این هردو گونه به جای خود آموزنده است و اگر شما خود را در زمان سعدی بتوانید ببینید ، با خواندن این داستانها روشنی اندیشهٔ او را بهتر در خواهید یافت . این داستان را بخوانید :

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تظاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور واذیت آغاز نهاده ، تا به جایی که خلق از مکاید^۱ فعلش به جهان برفتند و از کربت^۲ جورش راه غربت گرفتند . چون رعیت کم شد ارتفاع^۳ ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند :

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو : در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ، ارزنوازی برود
لطف کن لطف ، که بیگانه شود حلقه بگوش

باری به مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک^۴ و عهد فریدون . وزیر ملک را پرسید : هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم^۵ نداشت ، چگونه ملک بر او مقرر شد ؟ گفت : آنچنان که شنیدی خلقی به تعصب بر او گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت . گفت : ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است ، تو مر^۶ خلق را چرا پریشان می‌کنی ؟ مگر سر پادشاهی کردن نداری ؟

همان به که لشگر به جان پروری
که سلطان ، به لشگر کند سروری

ملک گفت : موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست ؟ گفت : پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت ، تا در پناه دولتش ایمن^۷ نشینند و

۱ - مکاید : جمع مکیده = کید ، حيله . ۲ - کربت (بهضم ک) : غم ، اندوه .

۳ - ارتفاع در اینجا یعنی سود دولت و مالیات .

۴ - ضحاک = اژدهاک به معنی اژدها و در شاهنامه فردوسی نام مردی است که تاج و تخت جمشید را می‌گیرد و پس از سالیانی ستمگری و خونخواری پس از قیام کاوهٔ آهنگر به دست فریدون نابود می‌شود .

۵ - حشم : سپاه .

۶ - مر : حرف تعریفی است که در زبان فارسی دری پیش از مفعول بیواسطه می‌آورده‌اند .

۷ - ایمن : آمان ، در امن و امان .

تورا این هردو نیست :

نکند جور پیشه ، سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی از این سخن درهم کشید و به زندانش فرستاد . بسی بر نیامد که بنی عم^۱ سلطان به منازعت^۲ خاستند و به مقاومت لشگر آراستند و ملک پدر خواستند . قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند و پیریشان شده ، برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این به در رفت و بر آنان مقرر شد^۳ .

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش ، روز سختی دشمن زور آور است
بارعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین
ز آن که شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است .

باب دوم کتاب گلستان در اخلاق درویشان است و طرح کلی سعدی در این باب این است که از فروتنی و بلند نظری و بی نیازی از جاه و ثروت سخن گوید و خواننده را بر آن دارد که خود را بهتر از دیگران نبیند و به خواسته های دیگران چشم ندوزد و از ظاهر سازی و خودنمایی دوری کند و در سخن ، راستین و بی نیرنگ باشد . در این باب یکی از خاطره های دوران کودکی سعدی را می خوانیم که شبی را در کنار پدرش به عبادت می گذراند و سحرگاه ، چون می بیند که دیگران خفته اند و برای نماز بر نمی خیزند به پدرش می گوید : « از اینان یکی سر بر نمی دارد که دو گانه پی^۴ به درگاه یگانه بگزارد . چنان خواب غفلت برده اند که گویی مرده اند » . پدر در جوابش می گوید : « جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی »^۵ .

۱ - بنی عم : پسران عمو ، عموزاده ها .
۲ - منازعت : نزاع . جنگ .
۳ - مقرر شد : قرار گرفت . حتمی شد .
۴ - دو گانه : نماز دو رکعتی .
۵ - در پوستین کسی افتادن یعنی پشت سر او بدگویی کردن .

می‌بینیم که در این باب هم چشم سعدی نیک و بد را در کنار هم می‌بیند و ستایش و نکوهش بیجا در کارش نیست. شاید همه ما در باب دوم گلستان قصه آن زاهد را خوانده‌ایم که «مهمان پادشاهی بود چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون به نماز برخاستند بیشتر از آن کرد که ارادت او^۱» و هنگامی که به خانه آمد «سفره خواست تا تناولی کند، پسری صاحب فراست داشت. گفت: ای پدر باری به مجلس سلطان در، طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید...»

بگذارید این لطیفه شیرین را هم از همان بخش گلستان بیاوریم:

«عابدی را پادشاهی طلب کرد. عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم. مگر اعتقادی که دارد در حق من، زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بود، بخورد و بمرد...»



در گفتار سوم گلستان سخن از قناعت است و باین که در گوشه‌هایی از آن در این باره مبالغه‌یی به چشم می‌خورد باید بگوییم که: هرگز سعدی نمی‌خواهد خواننده‌اش به بهانه خرسندی و ساختن با هر چه کمتر، تنبلی و کودنی پیشه کند و در راه مثبت گام بر ندارد. در بیشتر حکایت‌های این باب قناعت در برابر منت است و به بیان دیگر سعدی می‌گوید: به آنچه داریم خرسند باشیم تا کسی بر ما منت نگذارد:

به نان خشك قناعت كنيم و جامه دلق

که بار محنت خود به که بار منت خلق

چنین قناعتی است که روان را شاد و تن را درست می‌دارد. آدمی را از آزمندی و افزون خواهی دور می‌کند و به کمال انسانی نزدیک می‌سازد:

«یکی از ملوک عجم طیبی حاذق به خدمت مصطفی - صلی الله علیه و آله وسلم - فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی^۲ پیش او نیاورد و معالجتی از وی در نخواست. پیش پیغمبر - علیه السلام - آمد و

۱ - یعنی که دلش می‌خواست. ۲ - تجربه در اینجا به معنی معاینه پزشکی است.

شکایت کرد که : مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد . رسول - علیه السلام - گفت : این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند ، و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند . حکیم گفت : این است موجب تندرستی . زمین خدمت ببوسید و برفت ... » .

شاید بگویید در دنیای ما دیگر کسی نمی‌تواند خود را از همه بی‌نیاز بشمارد . درست است اما آیا به این دلیل باید در پی آزمندی‌ها روان شد و برای لقمه‌یی بیشتر به جان این و آن افتاد ؟ سعدی هم يك‌مرد اجتماعی روزگار خود بوده و با همه دیدار و دوستی داشته است . بنابراین اگر خود او زنده بود شاید با ما هیچ اختلاف‌اندیشه‌یی نداشت . چنان که در بسیاری از سخنان او می‌بینیم که یاری به دیگران تا چه اندازه در چشم او ارج داشته است .

چهارمین دفتر گلستان در فواید خاموشی است . سعدی مانند دیگر اندیشه‌گران ، روزگاری می‌خواسته است که گوشه‌گیری کند و با مردم نیامیزد و از گفت و شنید بپرهیزد . اما چنان که در مقدمه گلستانش می‌خوانیم یکی از دوستان که « در کجاوه انیس او بوده‌است و در حجره جلیس^۱ » به خانه او می‌آید و سعدی را وادار می‌کند که از سر سوگند خویش بگذرد و با او راه باغ و صحرا پیش گیرد . این مرد همان دوستی است که در پایان این گردش بهاری در دامن سعدی می‌آویزد که : گلستان را بنویس .

گویا باب چهارم گلستان هنگامی پدید آمده است که خاطر سعدی از دیدار دوستانی که همدل نبوده‌اند آزرده‌گی داشته و خاموشی به او آرامش می‌داده است . اما همه این باب درباره این گونه خاموشی نیست . در آن از راز داری هم گفتگو شده‌است و در چند حکایت خاموشی بدین معنی است که : اگر سخن ما رنجی برای دیگران پدید می‌آورد یا مایه

۱ - جلیس : همنشین . معنی جمله این است که همیشه در سفرها و در خانه‌ها و همنشینی داشته و دوست صمیم او بوده است .

شکست و رسوایی کسی می شود بهتر است آن را بر زبان نیاوریم . از این باب در پایان گفتار خود دو حکایت خواهیم آورد و در اینجا پس از آوردن يك لطیفه شیرین ، به باب پنجم خواهیم پرداخت :

« ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند . صاحب دلی براو بگذشت . گفت تورا مشاهره^۱ چند است ؟ گفت : هیچ . گفت : پس زحمت خود چندین چرا همی دهی ؟ گفت : از بهر خدا می خوانم . گفت : از بهر خدا مخوان !

گر تو قرآن بدین نمط^۲ خوانی
ببری رونق مسلمانی

عنوان پنجمین باب گلستان عشق و جوانی است و در آن حکایت هایی از عشق های روزگار جوانی سعدی با نکته هایی از رموز عاشقی و رنجهای عشق بیان شده است و گاه لطیفه یی نیز در کنار این حکایت ها جای گرفته است . کسانی که گلستان را با چشم واقع بین خوانده اند کمتر داستانهای این بخش را پسندیده اند و ما نیز در نقدی که بر این گفتار خواهیم افزود در این باره با شما سخن خواهیم گفت . اما در اینجا یکی از حکایت های این بخش را که بیشتر به يك شوخی مانند است می آوریم :

« یکی را زنی صاحب جمال و جوان در گذشت و مادر زن فرتوت به علت کابین^۳ در خانه متمکن بماند . مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروه آشنایان به پرسیدنش آمدند . یکی گفتا : چگونه ای در مفارقت یار عزیز ؟ گفت : نادیدن زن بر من چنان دشخوار^۴ نمی آید که دیدن مادر زن ... »

اگر چند نکته كوچك را نادیده بگیریم گلستان سعدی آیین زندگی اجتماعی در سده هفتم است و در آن از هر گوشه زندگی سخنی هست .

۱ - مشاهره : ماهیانه . حقوق .

۲ - نمط : روش . شیوه .

۳ - کابین : مهریه ، به علت کابین : برای آن که تکلیف مهریه دخترش را معین کند .

۴ - دشخوار : دشوار .

باب ششم آن هم دربارهٔ پیری است که خود یکی از پله‌های نردبان زندگی است. در این بخش قصه‌های اندوهباری می‌خوانیم: پیر مردی در آخرین ساعت‌های زندگی از ناپایداری‌ها سخن می‌گوید. دیگری درد دل پیش سعدی می‌آورد که: همهٔ عمر آرزوی فرزند داشته‌ام و اکنون که فرزند به جوانی رسیده است مرگ مرا از خداوند می‌خواهد. سومی چنان در پستی و بخل فرو رفته که سیم وزر به جان او بسته و در سالیان پیری، آزمندی جان او را به لب رسانده است. در این بخش نیز سعدی از گفتن نکته‌های شیرین باز نمانده است:

«پیری حکایت کند که: دختری خواسته بودم و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته. شبهای دراز نخفتمی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتمی، باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله شبی می‌گفتم: بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار، که به صحبت پیری افتادی پخته، پرورده، جهان‌دیده، آرمیده، گرم و سرد چشیده، خوش طبع و شیرین زبان چندان بر این نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از دل پرورد بر آورد و گفت: چندین سخن که گفتمی در ترازوی عقل من وزن آن يك سخن ندارد که وقتی شنیدم از دایهٔ خویش که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلوی نشنید به که پیری!

در باب هفتم سعدی از تأثیر تربیت سخن می‌گوید و در بیشتر حکایت‌های آن نکته‌های باریکی از آموزش پرورش بیان شده است که دست کم تا روزگار سعدی بسیاری از آنها می‌توانسته است تازگی داشته باشد. چندین حکایت این باب نیز در تأثیر تربیت نیست و تنها يك نکتهٔ آموزنده را بیان می‌کند و در واقع لطیفه‌یی است که درسی هم به خواننده می‌دهد:

«مردکی را چشم درد خاست. پیش بیطاری^۱ رفت که: دواکن. بیطار از آنچه در چشم چهار پایان می‌کرد در دیدهٔ او کشید و کور شد.

حکومت^۱ به داور بردند . گفت : براو هیچ تاوان نیست ، اگر این خرنبودی پیش بیطار نرفتی ... »

در پایان باب هفتم گفتگویی است میان سعدی و درویشی که از توانگران دل پر خون دارد . درویش می گوید :

کریمان را به دست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

سعدی این سخن را نمی پسندد و جانب توانگران را می گیرد و سخت بر درویش می تازد که :

« توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران^۲ و کهف^۳ مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران . دست تناول به طعام آنکه برند که متعلقان وزیردستان بخورند و فضله مکارم^۴ ایشان به ارامل^۵ و پیران و اقارب^۶ و جیران^۷ برسد ... » و سخنان دیگری که بر این می افزاید هیچ يك در جانبداری از توانگران بی مبالغه نیست اما در پایان این گفتگو ، خود او دیده است که این همه ستایش از توانگران را خوانندگان صاحب دل نمی پذیرند و به همین دلیل از زبان يك داور میانه رو افزوده است : « مهین توانگران آن است که غم درویشان خورد و بهین درویشان آن است که کم توانگران گیرد^۸ ... » .

درباب هشتم کمتر حکایت به چشم می خورد . این باب نکته های آموزنده بی است که هر يك در چندین جمله کوتاه بیان شده و يك یا چند شعر مناسب نیز در پی آن آمده است . این نکته ها می توانست پیوستی

۱ - حکومت : در اینجا به جای دادرسی و قضاوت به کار رفته است .

۲ - مقصد زائران : کسی که دیگران به زیارت او می روند .

۳ - کهف : پناهگاه .

۴ - فضله یعنی فزونی و مکارم جمع مکرمت به معنی کرم و بخشش است .

۵ - ارامل : بیوه زنان .

۶ - اقارب : نزدیکان .

۷ - جیران : جمع جار ، همسایگان .

۸ - کم توانگران گیرد : توانگران را بزرگ نشمارد .

برای باب هفتم باشد زیرا با موضوع باب هفتم نیز مناسب است اما در بسیاری از آنها سخن به اندازیهی است که خواننده می بیند جدا کردن آنها از بخش های دیگر گلستان کاری خردمندانه بوده است .

نقدی بر گلستان :

نثر گلستان به شیوه یی است که آن را مسجع خوانده اند یعنی در پایان فرازها و جمله های آن واژه هایی می آید که مانند قافیه شعر همانندی دارد . اما هنر سعدی در این است که مراعات همانندی واژه ها کار نوشتن را براو دشوار نمی کند و خواننده نکته دان زود در می یابد که : نویسنده ، ذخیره فراوانی از واژه ها در خاطر داشته و برای هر مورد واژه های مناسب را برای سجع خود می یافته است بی اینکه معنی را دچار آسیب یا ناتوانی کند . جمله های خوش آهنگی که با این شیوه بردفترهای گلستان نقش بسته است ، یکی از دیگری پرمعنی تر و آموزنده تر است - در نمونه هایی که پیش از این آوردیم این نکته را باز نمودیم - بسیاری از این جمله ها چنان بر دلها نشسته که با گذشت سالیان بر سر زبانها افتاده و به صورت ضرب المثل در آمده است . سعدی مضمون این جمله های شیرین و ارزنده را در قطعه های شعری که برداستانهای خود پیوسته نیز تکرار کرده است و از میان آن بیت ها نیز نمونه هایی داریم که مانند ضرب المثل در یادها زنده مانده است . این پرمایگی و خوش آهنگی و لطف سخن ، گلستان سعدی را سرشناس ترین نثر زبان فارسی کرده و صاحب قلمان دیگر را به تقلید آن واداشته است ، بهارستان جامی ، نگارستان معین الدین خوافی ، پریشان قآنی و رضوان میرزا آقاخان کرمانی از بهترین تقلید های گلستان است .
 با همه ارجی که گلستان در چشم سخن شناسان دارد باید این چند نکته را هم درباره آن گفت :

۱- اگر عنوان بخش های هشتگانه گلستان را خود سعدی به همین صورت که می بینیم نهاده باشد باید بگوییم که در هر بخش چند داستان

ربطی با موضوع آن بخش ندارد برای مثال داستان هفتم از باب نخست سرگذشت غلامی است که در خدمت پادشاهی به سفر دریا می‌رود و از دریا می‌ترسد و به گریه می‌افتد. فرزانه‌یی که در شمار مسافران کشتی بوده است از شاه اجازه می‌خواهد که غلام را به دریا بیندازند تا چند لحظه در آب غوطه بخورد و آن گاه بیرونش آورند. این کار غلام را آرام می‌کند و سعدی را به این نتیجه می‌رساند که: «قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید». این حکایت در شماره داستانهای بخشی از گلستان است که عنوانش را (درسیرت پادشاهان) نوشته‌اند. می‌بینیم که در اینجا از سیرت پادشاه سخنی نیست. در داستان بیست و یکم همین بخش نیز مناسبتی با سیرت پادشاهان نمی‌یابیم:

«مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد. درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت. گفتا: تو کیستی؟ و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت: چندین روزگار کجا بودی؟ گفت: از جاهت اندیشه می‌کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم...».

باب چهارم در فواید خاموشی است و داستان نهم آن چنین است: «در عقد بیع^۱ سرایی متردد بودم. جهودی گفت: من از کدخدایان این محلتم، وصف این خانه چنان که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم: بجز آن که: تو همسایه‌ای...» در اینجا نشانه‌یی از فواید خاموشی نیست. و همین حکم درباره داستانهای چهارم و هفدهم از باب هفتم نیز درست می‌آید که با موضوع باب مناسبتی ندارد. خلاصه حکایت هفدهم این است که جوانی زورمند و خودبین با سعدی همسفر می‌شود و در راه دومرد هندو به آنها حمله می‌کنند و جوان نیرومند - که پیش از این دیوارهای استوار را به مشت خود فرو

۱- عقد بیع: عقد یعنی بستن و بیع یعنی فروختن، اما سعدی در اینجا ترکیب را به معنی خرید یا معامله به کار برده است.

می‌ریخت - این بار خود را می‌بازد و ناچار هردو رخت و سلاح و هرچه دارند به دزدان هندو می‌دهند و جان خود را به‌در می‌برند . در بخش هفتم گلستان موضوع باید تأثیر تربیت باشد و در این داستان و چند داستان دیگر چنین نیست .

۲- نکتهٔ دومی که دربارهٔ گلستان باید گفت این است که سالیانی دراز به‌ما گفته‌اند : گلستان يك شاهکار اخلاقی است و لطیف‌ترین آموزشگاه اخلاق است که هفت قرن پای داشته و همواره به مردم این سرزمین بهره رسانده است . در این شکی نیست اما ای کاش در گوشه‌هایی از این شاهکار اخلاقی - و بویژه در باب پنجم - حکایت‌هایی به چشم نمی‌خورد که خواننده را دربارهٔ خود سعدی هم دچار تردید می‌کند . نمی‌دانیم این قهرمانان دل از دست رفته و ترك جان گفته چرا در بیشتر موارد از کشش‌های طبیعی و عشق‌های انسانی به دورمانده و راه محمود و ایاز را در پیش گرفته‌اند . بهتر است ما شاهی برای این سخن نیاوریم و روان سعدی را با نکته‌گیری بیشتر آزرده نسازیم اگر شما نمونهٔ این قصه‌ها را می‌خواهید باب پنجم گلستان را ورق بزنید .

۳- در میان نویسندگان گذشتهٔ ایران سعدی را يك صاحب‌نظر تربیتی می‌دانیم و بد نیست که از این دید هم در گلستان بنگریم . در بیشتر داستان‌هایی که موضوع آنها تربیت است سعدی را پایبند تأثیر صفات ارثی می‌بینیم و در حکایت‌های باب هفتم - که عنوانش در تأثیر تربیت است - بیشتر از بی‌اثر بودن تربیت گفتگو می‌شود جز در يك داستان که می‌بینیم فرزند يك درویش پاکدل ، همنشین بدان می‌شود و کارش به میخوارگی و آدم‌کشی می‌رسد :

« فقیرهٔ درویشی^۱ حامله بود ، مدت حمل به سر آورده و این درویش را همهٔ عمر فرزند نیامده بود . گفت : اگر خدای عز وجل مرا پسری دهد جز این خرقة که پوشیده دارم هرچه ملك من است ایثار درویشان کنم^۲ اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان به موجب شرط بنهاد .

۱- زن فقیر يك مرد درویش .

۲- ایثار کردن : بخشیدن . دیگری را بر خود ترجیح دادن .

پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم به محلت آن دوست برگزیدم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم . گفتند : به زندان شحنة دراست^۱ . سبب پرسیدم . کسی گفت : پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته ، و پدر را به علت او سلسله برنای است و بند گران برپای . گفتم : این بلا را به حاجت از خدا خواسته است ...» . سخن این است که در اندیشه های تربیتی سعدی دو گونه گی آشکار می بینیم : گاه دوپایش را در يك كفش می کند که : عاقبت گرگزاده گرگ خواهد شد و زمانی از تأثیر محیط و تربیت کسی چنان دفاع می کند که همراهی پسر نوح پیغمبر را سرانجام همنشینی بدان می شمارد و او را با سگ اصحاب کهف برابر می نهد که پی مردم گرفت و مردم شد . اما باید ناگفته نگذاریم که این دو گونه گی اندیشه نه گناه است و نه دلیل بی ثباتی سعدی . انسان با گذشت زمان همواره نکته های تازه می آموزد و دور نیست که عقاید او نیز با پذیرفتن نکته های تازه دگرگون شود و سخنی را که امروز بدان پایبند است ده سال دیگر هذیان بیندارد . از سوی دیگر در نوشته های تربیتی گذشته این اندیشه احساس می شود که : برای تأثیر بیشتر باید نکته اخلاقی یا پرورشی را با مبالغه بیان کرد و سعدی هم یکی از کسانی است که در هر مورد به شیوه آن زمان پافشاری و تأکید را روا دانسته اند ، و چون هنوز آزمایشگاههای روانشناسی و سنجش های گوناگون هوش و ارزیابی آمادگی تن برای پرورش روان پیش چشم نبوده است کسی نمی تواند از سعدی بخواهد که هفتصد و چند سال پیش یکی از دو رکن توارث و اکتساب را پایه نظرهای تربیتی خود کرده یا میان این دو رکن سازش و نسبتی پدید آورده باشد .

درباره موضوع گفتار هشتم در این کتابها نیز مطالبی هست :

- ۱- شرح گلستان ، از دکتر محمد خزائلی .
- ۲- سبك‌شناسی ، از شادروان محمد تقی بهار .
- ۳- قلمرو سعدی ، از علی دشتی .

بشنو از نی ...

ما نمی‌خواهیم دریایی را در کوزه‌یی بریزیم زیرا بارها خوانده‌ایم و از صاحب مثنوی شنیده‌ایم که :

گر بریزی بحر را در کوزه‌یی
چند گنجد ؟ قسمت یکروزه‌یی

پس هیچکس چشم نخواهد داشت که ما دربارهٔ مثنوی همهٔ گفتنی‌ها را در یک گفتار کوتاه بگوییم . گوناگونی موضوع سخن ، شور و حال و شیرینی بیان ، ژرفای معانی بلند عرفانی و دامنهٔ گستردهٔ داستانها و قصه‌ها در این کتاب شگفت‌انگیز به حدی است که درک همهٔ آنها سالیانی دراز کنجکاوی و کوشش و کتاب خواندن و اندیشیدن می‌خواهد . بی‌گمان بزرگترین مردی که تا امروز این کتاب را شناخته و جان سخن جلال‌الدین را از آن دریافته ، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر است^۱ . استاد خود کتابی بزرگ و بی‌مانند در شرح این مثنوی عظیم به‌دست دارد که تاکنون سه دفتر آن را بچاپ رسانیده است و شاید تا پایان کار به بیست دفتر خواهد رسید . در آغاز نخستین دفتر « شرح مثنوی » می‌خوانیم که :

« ... برای آنکه از نظر و عقیدهٔ مولانا در هر مسأله بنحو تفصیل

مطلع شوم و اصول افکار وی را به صورت منظم به دست آورم درصدد برآمدم که فهرستی برای مطالب مثنوی ترتیب دهم. علت این امر چنان که بر خوانندگان محترم روشن است این بود که مثنوی مانند دیگر کتب، به ابواب و فصول قسمت نشده، و از حیث نظم و ترتیب اسلوبی مانند قرآن کریم دارد که معارف و اصول عقاید و قواعد فقه و احکام و نصایح، پشتاپشت در آن مذکور و مطابق حکمت الهی به هم آمیخته است و مانند کتاب آفرینش نظمی به خود مخصوص دارد و تابع سنن و آیین‌های مصنفان و مؤلفان کتب عادی و معمولی نیست و از این رو افکار فلسفی و اصول تصوف و مبانی علوم اسلامی در مثنوی پراکنده و متفرق است و فی‌المثل ممکن است مطلبی به نحو اجمال در دفتر اول ذکر شود و تفصیل آن در دفتر دیگر یا مواضع مختلف بیاید و تا آن گاه که نظر مولانا در همه موارد پشت سرهم قرار نگیرد بالطبع فهم آن مطالب از روی شمول و احاطه میسر نمی‌شود... می‌توان گفت که کثرت مضمون و سرعت انتقال و حسن تعبیر و مهارت مولانا در پیوستن معانی گوناگون به یکدیگر، سبب قوی و عامل نیرومندی است که اعجاب و حیرت خواننده را چنان برمی‌انگیزد که بی‌اختیار در پی گوینده حیرت‌انگیز مثنوی می‌رود به صورتی که مقصد را نمی‌شناسد و به جزئیات هم التفاتی نمی‌تواند بکند...»^۱

کتابی که درباره آن بدین گونه داوری شده است در یک گفتار کوتاه شناخته نخواهد شد و در این گفتار هم سخن از شناختن نیست. اگر ما راه آشنایی را برای شما عزیزان بگشاییم بار وظیفه دیگری را بردوش خود احساس نمی‌کنیم. در این جا سخن از یک آشنائی کلی است. آشنائی با بانگ نی، با ناله‌یی که از درون یک انسان به گوش می‌رسد و کشش او را به سوی بلندترین پایه‌های تکامل روحانی باز می‌گوید:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا بیریده‌اند

از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه^۱ از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
این کدام نی است و از کدام نیستانش بریده‌اند؟ آدم است که
از بهشت خویش بیرون آمده و دیدار خدای خویش را از کف داده و اکنون
با دریافت رازی بزرگ در سوز و گداز است که چرا از خوشبختی دور مانده
است. باز بانگ نی می‌گوید:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من
راستی همه می‌پنداریم که در راه کمالیم اما این گمان است،
خوش باوری است، کمال اسراری دارد که اگر با ناله این نی آشنا شویم
اندکی از آن باخبر خواهیم شد. این اسرار با ناله‌ها همراه است اما آن را
چشم دل می‌بیند و گوش دل می‌شنود، اگر چنین چشم و گوش داریم ببینیم
و بشنویم:

سرمن از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد، نیست باد
آتش عشق است کاندلر نی فتاد
جوشش عشق است کاندلر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش^۲ پرده‌های ما درید
اگر چنین عشقی سوزناک و کشاننده در خود یافتیم نادانسته ره

۱- شرحه شرحه (با فتح ش) پاره‌پاره، چاک چاک.

۲- پرده: قسمتی از دستگاه موسیقی. آواز. آهنگ.

می‌سپریم و به آنجا می‌رسیم که باید رسید ، به نقطه‌یی که از دیدگاهش همه‌چیز رنگ دیگری دارد ، آنجا از آزمندی‌های این زندگی مادی واز سقوط انسانیت در راه نام و نان نشانه‌یی به چشم نمی‌آید :

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شادباش ای عشق خوش سودای ما
ای طیب جمله علت‌های ما
ای دواى نخوت و ناموس^۱ ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
با لب دمساز خود گر جفتمی^۲
همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا
بی‌زبان شد ، گرچه صد دارد نوا
چون که گل رفت و گلستان در گذشت
نشوی ز آن پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌یی
زنده معشوق است و عاشق مرده‌یی
چون نباشد عشق را پروای او^۳
او چومرغی مانده بی پر ، وای او

مثنوی شاهکاری است که در سده هفتم هجری پدید آمده است .
روزگاری که مغولها در ایران بودند و زندگی در بی‌سامانی خود سامان
تازه‌یی یافته بود . در نخستین سالهای آن قرن مردی از مردان خدا - که
عمری راه دین و دانش پیموده بود - خراسان روزگار خوارزمشاهی را
جای زیستن ندید و با فرزندش جلال‌الدین محمد از بلخ بیرون آمد .

۱- ناموس : خوشنامی خوش آوازگی .

۲- اگر جفت باشم . ۳- اگر عشق به فکر او نباشد و او را در پی خود نکشاند .

از نیشابور گذری کرد و در آن شهر به دیدن شیخ عطار رفت. جلال‌الدین کودک خردسالی بود که هشیاری او در گفتار و رفتارش پنهان نمی‌ماند. عطار شیفته روح ناآرام او شد و کتاب اسرارنامه‌اش را به او هدیه کرد. شاید همین اسرارنامه بود که درسالهای دیگر راه تازه‌یی پیش پای جلال‌الدین گشود و او را از دنبال کردن راه پدر باز داشت. جلال‌الدین و پدرش رهسپار آسیای صغیر شدند و در شهر قونیه ماندند. پدر در آنجا نیز مانند خراسان می‌زیست و برای دوستاران خود بر منبر سخن می‌گفت و به رهنمایی مردم روزگار می‌گذراند. اما جلال‌الدین از همان سالهای جوانی دریافت که اگر شیوه تازه‌یی آغاز کند سخنش گیرنده‌تر و دلنشین‌تر خواهد شد. دریافت که دیگر نمی‌توان دل‌های خسته و تن‌های فرسوده را با بیم دوزخ و امید بهشت، به راه ایمان آورد. دید که جان آدمی شور و جذبه و شادی می‌خواهد و کشش‌های دیگری نیز دارد که از طریق آنها بهتر می‌توان نکته‌های تازه را ترزیق کرد.

به داستان‌گویی پرداخت و آنچه را می‌خواست بگوید به شعر درآورد و ازمایه شعر و داستان گفتارهایی ساخت که تا آن روزگار از فراز هیچ منبری شنیده نشده بود. لطف سخنش چنان دل‌های مردم را اسیر کرد که پای منبرهای دیگران کمتر کسی می‌نشست. همه دلسوختگان و آزادگان دیوانه سخن او شدند. اما این سخن فقط داستان نبود. در کنار هر داستان هزار نکته بر زبان می‌رفت و چراغهای روشن پیش پای دیگران افروخته می‌شد و این شکوهی داشت.

برای آن که خواننده گرامی این گفتار، داستانهای مثنوی را چنان که ما دیده‌ایم بنگرد ناچاریم چند نکته را درباره این داستانها بازگوییم:

۱ - پیداست که جلال‌الدین پیش از آغاز این کتاب سالیانی به خواندن کتابهای گوناگون عرفانی، ادبی، تاریخی و اخلاقی پرداخته و از آنها سرمایه‌یی گرانبها برای خود گردآورده و به خزانه خاطر سپرده است. ما در مثنوی با قصه‌هایی که در قرآن به آنها اشاره شده است، با داستانهایی که در کتابهای دینی یهود خوانده‌ایم، با روایت‌های مورخان

اسلامی ، با گوشه‌هایی از سرگذشت بزرگان ایرانی ، وحتى با قصه‌های شیرین کلیله و دمنه و دیگر نوشته‌های داستانی زبان فارسی برمی‌خوریم و می‌بینیم که هر يك از آنها مانند نگینی با ظرافت و ریزه‌کاری هنرمندانه به جای خود نشسته است .

۲ - هنر دیگر جلال‌الدین دراین است که : به کارگرفتن يك داستان برای معنی بلند عرفانی ، او را از لطف شاعرانه و شور و حال دور نمی‌کند . در داستانهای او به مناسبت موضوع ، واژه‌ها و تعبیرهایی به چشم می‌خورد که يك دنیا شور و ظرافت با خود دارد و تخیل يك شاعر رماتتیک را به یاد می‌آورد :

گفت معشوقی به عاشق کای فتی^۱
 تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
 پس کدامین شهر از آنها خوشتر است ؟
 گفت آن شهری که در وی دلبر است
 هر کجا که یوسفی باشد چوماه
 جنت است آن ، ارچه باشد قعرچاه
 در جای دیگری دیوانگی عاشقانه مجنون در کوی لیلی را چنین
 باز می‌گوید :

... همچو مجنون کوسگی را می‌نواخت
 بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گذاخت
 گرد او می‌گشت خاضع در طواف
 هم جلاب شکرش می‌داد صاف
 بوالفضولی گفت : « ای مجنون خام
 این چه شید^۲ است ؟ این که می‌آری مدام ؟ »
 عیب‌های سگ بسی او برشمرد
 عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
 گفت مجنون : « تو همه نقشی و تن
 اندر آ و بنگرش از چشم من

۱- فتی : جوان ، جوانمرد . ۲- شید : شیادی ، حيله ، حقه‌بازی .

کاین طلسم بسته مولاست این^۱
 پاسبان کوچه لیلست این
 آن سگی که باشد اندر کوی او
 من به شیران کی دهم یک موی او ؟ »

۳- در میان داستانهای مثنوی گاه بایک لطیفه شیرین بر می خوریم که آن هم خالی از نکته‌یی نیست . حتی در این لطیفه‌ها باریکی اندیشه و تأثیر بیشتری هم احساس می‌شود . در میان ملت ما این لطیفه شهرتی دارد که مردی با گوش سنگین به دیدار همسایه بیمار خود می‌رود و پیش خود حساب می‌کند که از بیمار پرسش‌هایی خواهد کرد و او جوابهایی خواهد داد . برای مثال می‌پرسد : چگونه ای ؟ او می‌گوید خوبم . در برابر این سخن باید گفت : خدا را شکر . اما همسایه بیمار جوابهایی جز آنچه مرد اندیشیده است می‌گوید و او آنچه را پیش خود آماده کرده در پاسخ به زبان می‌آورد . دنباله داستان را از مثنوی بخوانیم :

گفت : چونی ؟ گفت : مردم . گفت : شکر
 شد از این رنجور پر آزار و نکر^۲

کاین چه شکر است ؟ او عدو مابده‌ست
 کر قیاسی کرد و آن کثر آمده‌است^۳
 بعد از آن گفتش : چه خوردی ؟ گفت : زهر
 گفت : نوشت ، صحه . افزون گشت قهر^۴
 بعد از آن گفت : از طبیبان کیست او
 کوهمی آید به چاره پیش تو ؟
 گفت : عزرائیل می‌آید . برو
 گفت : پایش بس مبارک . شاد شو

در دنبال این نکته کینه‌یی که این دیدار در دل مرد بیمار پدید می‌آورد باز گفته می‌شود و جلال‌الدین سخنی در فرو خوردن خشم آغاز

۱- اسیر و طلسم شده دوست و محبوب من است .

۲- نکر : ناخوش آیندی ، بد آمدن . ۳- یعنی حدسی زد و درست در نیامد .

۴- یعنی گفت : نوش جان . سلامت باشی . بیمار بیشتر رنجیده شد .

می‌کند. یکی دیگر از لطیفه‌های شیرین مثنوی، نکته‌ی است از زبان
مردی به نام جوحی که در ادبیات عارفانه ایران از او نکته‌های دیگری
نیز آمده است:

کودکی در پیش تابوت پدر
زار می‌نالید و برمی‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند
تا تورا در زیر خاکی بفشردند
می‌برندت خانه‌ی تنگ، وز حیر^۱
نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان
نی در او بوی طعام و نه نشان
نی در معمور، نی در بام راه
نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون رود در خانه‌ی کور و کبود؟
خانه بی‌زینهار و جای تنگ
که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر: ای ارجمند
والله این را خانه ما می‌برند
گفت جوحی را پدر: ابله مشو
گفت: ای بابا نشانیها شنو
این نشانی‌ها که گفت او يك به يك
خانه ما راست بی‌تردید وشك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
نه درش معمور و نه صحن و نه بام

۱- زحیر: ناله، صدای خفیف، در اینجا یعنی: ای فریاد، ای دریغ.

جلال‌الدین در پی این لطیفه ، این خانه بی در و بام را کنایه از دلهای تاریک بی خبران می‌شمارد و می‌گوید :

گور خوشتر از چنین دل مرتو را
آخر از گور دل خود برتر آ ،
یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان بر آ و رونما

۴ - گفتیم که روایت و داستان ونکته برای جلال‌الدین ابزار بیان اندیشه‌هاست و همیشه هر قصه کوتاه نتیجه‌یی به دنبال دارد که بسیار عمیق و پرمایه است و ادراک آن نیازمند مقدمات بسیاری است که خواننده - اگر آنها را نداشته و ندانسته باشد - میان او و شخصیت جلال‌الدین پیوندی پدید نخواهد آمد و جان سخن را در نخواهد یافت . در نخستین دفتر مثنوی داستان بقالی را می‌خوانیم که طوطی خوش زبانی دارد و این طوطی نگهبان دکان اوست . روزی طوطی از یک گوشه دکان به گوشه دیگر می‌پرد و شیشه روغن گل یا گلاب را می‌اندازد و روغن گل بر کالاهای دیگر می‌ریزد . بقال چنان بر سر طوطی می‌زند که کاکلش کنده می‌شود و صورت زشتی پیدا میکند و دیگر سخن نمی‌گوید . خاموشی طوطی بقال را سخت غمگین می‌دارد و بقال نذرهای می‌کند و به درویشان هدیه‌ها می‌دهد تا شاید طوطی دوباره به سخن آید . روزی مردی از آنجا می‌گذرد که سرش موندارد . ناگهان طوطی زبانش باز می‌شود و می‌گوید :

از چه ای کل با کلان آمیختی ؟
تو مگر از شیشه روغن ریختی ؟

مردم می‌خندند و داستان تمام می‌شود اما تازه جلال‌الدین سخن آغاز می‌کند :

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نبشتن شیرو شیر ...
هر دو نی خوردند از یک آب‌خور
این یکی خالی و آن دیگر شکر

صد هزاران اینچنین اشباه^۱ بین
 فرقشان هفتاد ساله راه بین
 این خورد گردد پلیدی زوجدا
 آن خورد گردد همه نور خدا
 این خورد، زاید همه بخل و حسد
 آن خورد، زاید همه عشق احد^۲
 این زمین پاک و آن شور است و بد
 این فرشته پاک و آن دیو است و دد
 هر دو صورت گربه هم ماندرواست
 آب تلخ و آب شیرین را صفاست^۳

می بینید که نتیجه گیری از داستان چه عمقی دارد و تازه این گوشه‌یی از نتیجه گیری است و ما همه آن را نیاورده ایم .
 در داستان دیگری - در همان دفتر نخست - می گوید گروهی نقاش چینی با گروهی رومی در گفتگو بودند و هریک می پنداشتند که در هنر نقاشی برتری دارند . پادشاهی به هریک از آنها تالاری می سپارد تا نقاشی کنند - و این دوتالار درست روبروی یکدیگرند - چینیان هر روز هزار گونه رنگ و ابزار می خواهند و از خزانه پادشاه برای آنها خریده می شود . رومیان فقط دیوارهای تالار خود را صیقل می دهند . چینیان کار خود را تمام می کنند و شاه را به دیدن آن فرامی خوانند . شاه از هنر آنها در شگفت می ماند و برای قیاس دستور می دهد که پرده میان دوتالار را بگیرند :

عکس آن تصویر و آن کردارها
 زد بر این صافی شده دیوارها
 هر چه آنجا دید اینجا به نمود
 دیده را از دیده خانه می ربود

و نتیجه این حکایت را در مثنوی چنین می خوانیم :

۱- اشباه : جمع شبه . ماندها . ۲- احد : یگانه . خدا . ۳- یعنی هر دو صاف هستند اما هر دو شیرین نیستند .

رومیان آن صوفیانند ای پدر
 بی زتکرار و کتاب و بی هنر
 لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
 پاک از آرزو حرص و بخل و کینه‌ها
 آن صفای آینه لاشک دل است^۱
 کونقوش بی عدد را قابل است
 اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
 هر دمی بینند خوبی بی درنگ

۵ - پیش از این اشاره کرده‌ایم که در مثنوی دامنه اطلاعات تاریخی، مذهبی، اجتماعی، ادبی و عرفانی بی‌اندازه وسیع است و این عناصر گوناگون چنان درهم آمیخته و ترکیب شده که جدا کردن آنها و پدید آوردن فهرستی برای آنها دشوار است. با اینکه در ظاهر مثنوی به شدت دفتر تقسیم شده و آغاز و انجام هر دفتر نیز پیدا است، جلال‌الدین اصرار ندارد که دنباله داستانی را از دفتری به دفتر دیگر نکشاند و غالباً در میان يك داستان بزرگ او چند داستان کوتاه نیز به مناسبت سخن از پیش چشم می‌گذرد و هریک از آنها رشته داستان اصلی را می‌برد و دوباره گره می‌زند. اما نیروی بیان و ژرفای معانی چنان است که خواننده از این بریدن و گره زدن نقصی احساس نمی‌کند و کشش او برای خواندن دنباله سخن کاهش نمی‌یابد زیرا هر نکته‌یی که در مثنوی گفته می‌شود به جای خود تازگی و گیرایی دارد و درسی برای زندگی خوانندگان است.

۶ - در مثنوی حکایت‌ها و نکته‌هایی از زندگی نامداران تاریخ آمده است. از پیامبران، شاهان، وزیران، شاعران، عارفان و حتی از خردمندان دیوانه‌نمایی که نامشان در تاریخ مانده است قصه‌هایی می‌خوانیم و چهره ناپیدای آنها را در میان گفته‌های جلال‌الدین خوب می‌بینیم اما در این گونه حکایت‌ها نیز سخن بر سر لقمان و موسی و عیسی و علی و عمر و محمود و ایاز نیست. اینها همه پایه‌هایی هستند که بیان اندیشه را به اوج

۱- یعنی صفای آینه رومیان کنایه از دل پاکشان است.

می‌رسانند و برای جلال‌الدین میدان می‌گشایند تا آنچه می‌خواهد بگوید و دل تنگ را پیش خواننده بگشاید. فرعون نشانه خودپرستی است، هامن وزیر او رمزی از دستیاری به ستمگران است. موسی يك مؤمن ساده دل است و علی نماینده والاترین پایه جانبازی و نیرومندی در راه انسانیت است. اینها رمز (سمبل) معانی هستند و اگرچه میان همه آنها فرقی هست برای جلال‌الدین همین بس است که بتواند داستانی بیاورد و شنونده یا خواننده را با خود همراه کند و پس از آن با شورانگیزی و اوج گرفتن معانی او را در پی خود بکشد و به عالمی برسد که از این جهان بی‌خبرش سازد و حقیقت را پیش چشم او بگذارد.

سخن را کوتاه کنیم و بگوئیم زندگی با همه نيك و بدش در مثنوی می‌درخشد و جلال‌الدین می‌کوشد که مکتب انسانیت را با عمقی شگفت‌انگیز و پهنایی گیج‌کننده باز نماید و بگوید که زندگی خوردن و خفتن نیست. آدمی باید هر دم گامی به پیش گذارد و از دقیقه‌هایی که می‌گذرد غافل نماند از بدیها بکاهد و بر نیکی‌ها بیفزاید. آینه دل را پاک و درخشان کند و برای پذیرش اندیشه‌های بلند و گسترش دنیای درون خویش آماده باشد. در دنباله این گفتار گوشه‌هایی از این مکتب انسانیت را باز می‌نماییم و در هر گوشه به سخنی از جلال‌الدین تکیه می‌کنیم:

گفتیم گوشه‌هایی از مکتب انسانیت را باز خواهیم نمود و شاید در این گوشه‌ها نکته‌هایی را ببینیم که در مکتب حیرت خیام و در آیین رندی حافظ هم دیده‌ایم و راستی این است که در اندیشه این بزرگان همانندی‌ها بسیار است و آنچه آنان را از یکدیگر جدا می‌نماید يك یا دونکته بیش نیست. اینها همه جویای راز آفرینش و راه کمال‌اند اما در این راه یکی سرگردان و از نيك انجामी خویش نومید می‌شود یکی مانند جلال‌الدین هر دم بال می‌کشد و خود را به سیمرغ نزدیکتر می‌بیند و در این میان از جلال‌الدین می‌شنویم که:

۱- ای انسان تو را برگزیده آفریدگان خوانده‌اند اما این نباید در تو خودبینی پدید آورد. هر کس چشم و ابرو و گوش و بینی دارد و

روی دویا راه می‌رود برگزیده آفریدگان نیست . باید روان آدمی و اندیشه‌هایش در آن پایه‌یی باشد که برگزیدگی او را برساند . آدم نخستین انسان و نخستین پیام‌آور خدا بود . ابلیس در برابرش به خاک نیفتاد و رانده در گاه شد اما هنگامی که آدم ابلیس را شایسته سرزنش دانست :

خویش‌بینی کرد و آمد خود گزین
 خنده زد بر کار ابلیس لعین
 بانگ برزد غیرت حق ، کای صفی^۱
 تو نمی‌دانی زاسرار خفی
 پوستین را باز گونه گر کند^۲
 کوه را از یخ واز بن بر کند^۳

بسیارند کسانی که می‌پندارند از دیگران بهترند . اینان داروغه‌هایی هستند که دست در گریبان مستان نیمه‌شب می‌زنند و آنها را به زندان می‌برند اما خود هزار گناه دیگر می‌کنند و پنهان می‌دارند :

محتسب در نیمه‌شب جایی رسید
 در بن دیوار مردی خفته دید
 گفت : هی مستی ، چه خوردستی بگو
 گفت : از این خوردم که هست اندر سبو
 گفت : آخر در سبو واگو که چیست ؟
 گفت : از آن که خورده‌ام . گفت : این خفی است^۴
 گفت : آنچه خورده‌ای آن چیست آن ؟
 گفت : آن که در سبو مخفی است آن .
 دور^۵ می‌شد آن سؤال و آن جواب
 ماند چون خر محتسب اندر خلاب^۶

۱- صفی : پاکدل ، پاک . لقب آدم صفی‌الله است . ۲- یعنی اگر راز را آشکار کند .

۳- چنان که بر کوه طور جلوه کرد و کوه را صاعقه در گرفت .

۴- یعنی این روشن نیست . جواب مبهمی است .

۵- دور یعنی استدلال بی سرانجامی که دلایل ثابتی در آن تکرار شود و بدنتیجده نرسد .

۶- خلاب : گل ولای - باتلاق .

گفت او را محتسب : هین آه کن
 مست هو هو کرد هنگام سخن^۱
 گفت : گفتم آه کن هو می کنی ؟
 گفت : من شاد و تو از غم منحنی
 آه از درد و غم و بیدادی است
 هوی هوی میخوران از شادی است
 محتسب گفت : این ندانم خیزخیز
 معرفت متراش^۲ و بگذار این ستیز
 گفت : رو ، تو از کجا من از کجا ؟
 گفت : مستی ، خیز تا زندان بیا
 گفت مست : ای محتسب بگذار و رو
 از برهنه کی توان بردن گرو^۳
 گر مرا خود قوت رفتن بدی
 خانه خود رفتمی وین کی شدی ؟
 من اگر با عقل وبا امکانمی
 همچو شیخان بر سر دکانمی^۴

۲ - سخن دیگر این است که از ستایش دیگران نباید شادمان بود ،
 چه بسیار ستایشها که فریب است و دام . پیرو مکتب انسانیت ستودگی را
 در آن می بیند که آدمی پسندیده خداوند باشد و دل در این جهان خوار-
 مایه نبندد و اگر چه به ناچار خور و خوابی دارد شادی را در بیشتر دانستن
 و از رازها آگاه شدن بجوید و بداند که ستایش دیگران گاه چنان است
 که دیوانه‌یی جالینوس را بستاید :

گفت جالینوس با اصحاب خود
 مر مرا تا آن فلان دارو دهد

۱ - اشاره به خداست که درویشان می گویند . ۲ - معرفت آشنایی با اسرار حق است و معرفت تراشیدن
 به کنایه یعنی اظهار دانایی کردن . ۳ - گرو بردن یعنی پیش افتادن و غلبه کردن در مسابقه ، در
 اینجا به معنی بهره مند شدن و استفاده کردن است . ۴ - یعنی اگر عقل و اختیار من به دست خودم
 بود من هم کسب و کاری داشتم و مست و خراب در این گوشه نمی افتادم .

پس بدو گفت آن یکی : ای ذوفنون^۱
 این دوا خواهند از بهرجنون
 دور از عقل تو ، این دیگر مگو
 گفت : در من کرد يك دیوانه رو
 ساعتی در روی من خوش بنگرید
 چشمکم زد ، آستین من درید^۲
 گر نه جنسیت^۳ بدی در من از او
 کی رخ آوردی به من آن زشت رو ؟
 گر نه دیدی جنس خود ، کی آمدی ؟
 کی به غیر جنس ، خود را برزدی ؟
 چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک
 در میانشان هست قدر مشترك^۴

۳- برای آن که رهروان کمال از راه به درنروند و سرگردان
 نشوند باید آرام آرام و به زبان خودشان با آنها سخن گفت . هرگز کودک
 يك ساله سخن پذیری مردی چهل ساله را ندارد . همیشه در پرورش روان
 آدمی این سخن درست می آید زیرا همیشه آمادگی زمینه ها نخستین ابزار
 تأثیر پرورش است :

يك زنی آمد به پیش مرتضی
 گفت : شد بر ناودان طفلی مرا
 گرش می خوانم نمی آید به دست
 و رهلم^۵ ترسم که افتد او به پست
 نیست عاقل تا که دریابد چو ما
 گریبگویم کز خطر سوی من آ
 هم اشارت را نمی داند به دست
 و رب داند نشنود . این هم بد است

۱- دارنده همه فن ها ، دانشمند ، حکیم . ۲- برای جلب توجه نه برای آزار دادن
 ۳- جنسیت : همجنسی ، تناسب . ۴- مفهوم کلی مشترك در افراد يك جنس . ۵- هلم فعل
 مضارع است یعنی واگذارم .

بس نمودم شیر و پستان را بدو
 او همی گرداند از من چشم و رو
 از برای حق شما یید ای مهان
 دستگیر این جهان و آن جهان
 زود درمان کن که می لرزد دلم
 که به درد از میوه دل بگسلم
 گفت : طفلی را برآور هم به بام
 تا ببیند جنس خود را آن غلام
 سوی جنس آید سبک از ناودان
 جنس بر جنس است عاشق جاودان
 زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
 جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو ...
 عیسی و ادریس بر گردون شدند
 با ملایک چون که همجنس آمدند
 باز آن هاروت و ماروت^۱ از بلند
 جنس تن بودند^۲ ز آن زیر آمدند

۴ - مردم، هر گروه پیرو کیشی و آیینی شده اند و می پندارند
 حق و راستی و ایمان تنها در همان آیین است در حالی که اگر زبان یکدیگر
 را دریابند می بینند که این ستیزه جویی ها از نادانی است و در همه آئین ها
 جان سخن انسان بودن است و همه پیامبران برای آن آمده اند که ما را
 بدین حقیقت نزدیکتر کنند :

چار کس را داد مردی یک درم
 آن یکی گفت : این به انگوری دهم
 آن یکی دیگر عرب بد، گفت : لا
 من عنب خواهم نه انگور ای دغا^۳

۱ - دوفرشته‌یی که به درخواست خود در مقام انسان قرار گرفتند و نتوانستند از دام
 شهوت بگریزند . ۲ - جنس تن بودن کنایه از پست بودن است و شایستگی مقام ملایک را نداشتن.
 ۳ - دغا : نادرست . حيله گر .

آن یکی ترکی بدو گفت : این بنم^۱
 می نمی خواهم عنب . خواهم ازم^۲
 آن یکی رومی بگفت : این قیل را^۳
 ترك كن ، خواهيم استافيل^۴ را
 در تنازع آن نفر^۵ جنگی شدند
 که زسرنامها غافل بدند
 مشت برهم می زدند از ابلهی
 پربدند از جهل و از دانش تهی
 صاحب سری ، عزیزی صدزبان
 گربدی آنجا بدادی صلحشان
 پس بگفتی او که من زين يك^۶ درم
 آرزوی جمله تان را می دهم
 چون که بسپارید دل را بی دغل
 يك درمتان می کند چندین عمل
 گفت هريك تان دهد جنگ و فراق
 گفت من آرد شما را اتفاق ...
 چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
 کو زبان جمله مرغان شناخت
 در زمان عدلش آهو با پلنگ
 انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
 شد کبوتر ایمن از چنگال باز
 گوسفند از گرگ ناآورد احتراز ...
 هم سلیمان هست اندر دور ما
 کو دهد صلح و نماند جور ما
 گفت : خود خالی نبوده است امتی
 از خلیفه حق و صاحب همتی^۶

۱- این منم . ۲- ازم به ترکی یعنی انگور . ۳- قیل را ترك كن : حرف زن -
 قیل و قال نکن . ۴- در زبان یونانی استافول دانه انگور است . ۵- نفر یعنی گروه .
 ۶- همت : نظر مرد کامل است که سبب حل مشکلات راه برای رهروان می شود .

مرغ جانها را چنان یکدل کند
 کز صفاشان بی غش و بی غل کند
 داستان دیگری که همین سخن را به زبان دیگر باز می گوید قصهٔ
 پیل در شهر نابینایان است که در سروده های نکته دانانی چون سنائی
 غزنوی نیز آمده و مولانا این داستان را بدین گونه آورده است :

پیل اندر خانه یی تاریک بود
 عرضه را آورده بودندش هنود^۱
 از برای دیدنش مردم بسی
 اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
 دیدنش با چشم چون ممکن نبود
 اندر آن تاریکی اش کف می بسود
 آن یکی را کف به خرطوم او فتاد
 گفت : همچون ناودان است این نهاد
 آن یکی را دست بر گوشش رسید
 آن بر او چون بادبزن شد پدید
 آن یکی را کف چو برپایش بسود
 گفت : شکل پیل دیدم چون عمود^۲
 آن یکی بر پشت او بنهاد دست
 گفت : خود این پیل چون تختی بدست ...
 از نظر گه گفتشان شد مختلف
 آن یکی دالش لقب داد این الف
 در کف هر کس اگر شمعی بدی
 اختلاف از گفتشان بیرون شدی .

۵- اندیشه گران مکتب عرفان می گویند کمال انسان در بریدن
 از زندگی این جهان و شایستگی دیدار خداست و اگر کسی زندگی را
 پایان دهد اما شایسته دیدار حق نباشد دوزخی است . کسی که این شایستگی
 را بیابد خواه ناخواه به درگاه خوانده می شود و چنان که شادمانه زیسته

۱- هندوها آن را برای نمایش آورده بودند .
 ۲- عمود : ستون .

است شادمانه خواهد مرد . مرگ برای مرد کامل گریز از دام تن است .
اما این گریز اگر به اراده خداوند نباشد نشانه کمال نیست . در گوشه‌یی
از مثنوی جلال‌الدین قصه مرگ بلال حبشی - مؤذن مسجد پیامبر -
را می‌خوانیم :

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش . بگفتا : و احرب^۱
پس بلالش گفت : نه نه و اطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست
تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست ؟
این همی گفت و رخس در عین گفت
نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب روی و چشم پرانوار او
می‌گواهی داد بر گفتار او ...
گفت جفتش : الفراق ای خوش خصال
گفت : نه نه الوصال است الوصال
گفت جفت : امشب غریبی می‌روی
از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت : نه نه بل که امشب جان من
می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت : رویت را کجا بینیم ما ؟
گفت : اندر خلوت خاص خدا
حلقه خاصش به تو پیوسته است
گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین
نور می‌تابد چو در حلقه نگین ...

۶- اگر روزی شما هم مثنوی را ورق بزنید و داستانهای را که

۱- حرب : اندوه . غم . و احرب : ای اندوه . ای دریغ .

از کرامت بزرگان عرفان و کارهای شگفت‌انگیز آنان آمده است بخوانید، شاید برسید که : جلال‌الدین دربارهٔ این شگفتی‌ها چه اندیشه‌یی داشته است ، برای مثال وقتی به این قصه برمی‌خورید :

هم ز ابراهیم ادهم آمده است
 کو ز راهی بر لب دریا نشست
 دلخ خود می‌دوخت بر ساحل روان
 آمد آنجا يك امیری ناگهان
 آن امیر از بندگان شیخ بود
 شیخ را بشناخت سجده کرد زود
 خیره شد در شیخ و اندر دلخ او
 شکل دیگر گشته خلق و خلق او
 کورها کرد آنچنان ملك شگرف^۱
 برگزید آن فقر بس باریك حرف
 ملك هفت اقلیم صنایع می‌کند
 چون گدا بر دلخ سوزن می‌زند
 شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
 شیخ چون شیراست و دلها بیشه‌اش^۲
 چون رجا و خوف در دلها روان
 نیست مخفی بروی اسرار نهان
 دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
 در حضور حضرت صاحب‌دلان ...
 شیخ سوزن زود در دریا فکند
 خواست سوزن را به آواز بلند
 صد هزاران ماهی الهی‌یی
 سوزن زر در لب هر ماهی‌یی
 سر بر آوردند از دریای حق

۱- نوشته‌اند که ابراهیم ادهم پادشاه بلخ بوده است .

۲- بردلها فرمانروائی و تسلط دارد .

که : بگیریای شیخ ، سوزنهای حق
 رو بدو کرد وبگفتش : ای امیر
 ملك دل به یا چنان ملك حقیر ؟

گویا در گفتار چهارم این مجموعه سخنی از کرامت عارفان
 گفتیم ودر اینجا نیز نمی گوییم که اینها راست یا دروغ است و تحقق آنها
 در عالم ظاهر است یا درباطن ودر برابر چشم دل ؟ آنچه باید بگوییم
 این است که همه این روایتها ابزار پرورش خواننده است و جان سخن
 این است که بزرگترین پادشاهی وارستگی است و تنها وارستگی چون
 ابراهیم ادهم اند که راستی از همه بی نیازند و بار منتهی بر دوش ندارند .

. ۱۰۲

درباره موضوع گفتار نهم به این کتابها نگاه کنید :

- ۱- شرح مثنوی شریف . از استاد فروزانفر .
- ۲- مثنوی معنوی . از جلال الدین محمد ، تصحیح و چاپ نیکلسن .
- ۳- بانگ نای از جمالزاده .
- ۴- سیری در دیوان شمس از علی دشتی .

غزل‌های استاد غزل

شاید شما نیز این سخن را خوانده باشید : « کسی که شعر نفهمد در خاطرش همیشه زمستان است »^۱ و راستی هم چنین است زیرا شعر بیان عواطف و احساسات آدمی است و این بیان از همه ، یکسان ساخته نیست. عشق و احساس و اندیشه و خیال در هر وجودی سری می‌کشند ولی انگشت‌شمارند آنان که در بیان آنچه احساس می‌کنند توانایی و هنر نشان دهند . پس انسان به‌موهبتی که شاعر از آن برخوردار است پناه می‌برد و سخن دل خود را از زبان او می‌شنود و تسکین می‌یابد .

آنکه با زبان شعر آشنا شد اگر دوست یکدلی نیز در کنار نداشته باشد لحظات اندوه و شادی را با هم‌زبانی شاعر بر خود هموار می‌کند . گاه از يك معنى زیبا به وجد می‌آید و زمانی از بیان هنرمندانه دردی یا تأثری و عاطفه‌یی ، چنان دچار شگفتی می‌شود که دگرگونی و التهایی در خویش احساس می‌کند .

اما می‌دانیم که پیکره و قالب شعر گوناگون است و آن‌گونه‌یی که زبان دل و جان آدمی است «غزل»^۲ است . در گلزار جان‌پرور ادب

۱- از محمد حجازی . ۲- گونه‌یی از شعر که در آن بیشتر عواطف و احساسات عاشقانه بیان می‌شود و تعداد ابیات آن معمولاً کمتر از هفت و زیادتر از پانزده ، نباید باشد

پارسی شاعر فراوان و شعر و غزل بیشمار داریم ولی آیا برایتان پیش نیامده که در باغ بزرگی رنگ‌گلی در میان گل‌های دیگر دیده و دلتان را به سوی خود کشد و بوی دیگری گام‌هایتان را سست کند ولی ناگهان به پای درخت گلی برسید که دیگر یارای رفتن در خود نیابید زیرا آنچه رنگ و بو و جلوه در دیگر گل‌ها دیده بودید همه را در شکوفه‌ها و گلبرگ‌های این یکی فراهم ببینید؟ اگر پیش آمده، این را هم دیده‌اید که از آن پس واژه گل و باغ تنها همان درخت گل و همان کیفیت و اثره را به‌خاطر تان گذر می‌دهد.

غزل سعدی آن درخت گل است. اگر گلگشتی در بوستان شعر پارسی کرده باشید جز در سایه این درخت نمی‌نشینید و تنها بوی این گل برای شما مستی‌آور است. براستی کسی که با غزل‌های همه شاعران فارسی‌زبان آشنایی داشته باشد حتی مقایسه آنها را با غزل سعدی کاری بیهوده می‌یابد و هنگامی که ذوق و حال خواندن غزلی در خود احساس کند در سرشارترین کتابخانه‌ها بی‌اختیار دستش به سوی «غزلیات سعدی» می‌رود و از میان انبوه دیوان‌ها آن را برمی‌گزیند. چرا؟ پاسخ این پرسش را با سیر در دیوان‌های غزل او می‌یابیم: شعر غنایی^۱ فارسی در غزل سعدی به‌اوج اعتلای خود رسیده است و سعدی نیز خود این معنی را بخوبی دریافته، که می‌گوید:

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را

در شعر سعدی تلاشی برای آفریدن مضمونی یا گنج‌انیدن نکته‌یی صورت نمی‌گیرد. او به همان سادگی که سخن می‌گوید، غزل می‌سراید و اندیشه و شوری را که در سر دارد در اختیار قلم می‌گذارد... این غزل را بخوانید:

۱- غنا: شعر، آواز، شعر غنایی شعری است که در آن از عشق و شور و شادی گفتگو شود و نیز ترانه‌یی است که در خواندنش سازی همراه باشد. تعریف غزل را در زیر صفحه پیش ملاحظه کنید.

نه دسترسی به یار دارم
 نه طاقت انتظار دارم
 هر جور که از تو بر من آید
 از گردش روزگار دارم
 در دل غم تو کنم خزینه
 گر يك دل و گر هزار دارم
 این خسته دلم چو موی باریك
 از زلف تو یادگار دارم
 من کانده^۱ تو کشیده باشم
 اندوه زمانه خوار دارم
 در آب دو دیده از تو غرقم
 امید لب و کنار دارم
 دل بردی و تن زدی همین بود
 من با تو بسی شمار دارم
 دشنام همی دهی به سعدی ؟
 من با دولب تو کار دارم !

می بینید که چه واژه های آسان و روان و بلورینی را با این آهنگ
 دلنشین همراه کرده است . آیا ساده تر و آسان تر از این می توان سخن
 گفت که :

« نه دسترسی به یار دارم
 نه طاقت انتظار دارم »

یا این غزل :
 گفتم آه ن دلی کنم چندی
 ندهم دل به هیچ دلبندی
 آنکه را دیده در دهان تورفت
 هر گزش گوش نشنود پندی

خاصه مارا که در ازل بوده است
 باتو آمیزشی و پیوندی
 به دلت کز دلت به در نکند
 سخت تر زین مخواه سوگندی
 يك دم آخر حجاب یکسو نه
 تا بر آساید آرزومندی
 کاشکی خاک بودمی در راه
 تا مگر سایه بر من افکندی
 چه کند بنده‌یی که از دل و جان
 نکند خدمت خداوندی
 سعدیا دور نیکنایم رفت
 نوبت عاشقی است یکچندی

گوئی انسان موسیقی ملایم و گوشنواز جویباری را می‌شنود که
 پیوسته وبدون برخورد با مانعی، جریان دارد. واژه‌ها از نرمی و
 تناسبی که در کنار هم دارند بازی‌کنان بریکدیگر می‌غلطند و پیش
 می‌روند. به این دلیل است که شیوه سخنوری سعدی « سهل ممتنع » نام
 گرفته است زیرا بدینگونه شعر سرودن، از فرط روانی که در آن دیده
 می‌شود به نظر بسیار ساده می‌آید ولی در واقع کاری است دشوار و منحصر
 به سعدی.

نکته دیگر این است که در غزل شاعران دیگر، اغلب بیش از يك
 یا دو بیت درخشان نمی‌یابیم که به اصطلاح شاه بیت باشد و معمولاً به نظر
 می‌رسد که شاعر ابیات دیگر را به خاطر همان معنی لطیف و نکته تازه‌یی
 که به ذهنش رسیده، جور کرده است اما در بسیاری از غزل‌های سعدی
 کمتر ببیتی است که نکته‌یی، سخنی و حرف تازه‌یی دربر نداشته نباشد و
 این اندیشه را پیش بیاورد که: سعدی تنها قافیه‌پردازی کرده است. در
 این غزل اگر نگوییم بیشتر ابیات شاه بیت است - باز ناچاریم بپذیریم
 که بسیاری از آنها لطیفه و نکته‌یی دارد که دریاد می‌ماند و در مناسبت‌های

گوناگون به یاد می آید :

اگر تو فارغی از یاد دوستان یارا
 فراغت از تو میسر نمی شود ما را
 تورا در آینه ، دیدن جمال طلعت خویش
 بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
 بیا که وقت بهار است تا من و تو به هم
 به دیگران نگذاریم باغ و صحرا را
 به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
 چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
 شمایی که در اوصاف حسن ترکیبش
 مجال نطق نماید زبان گویا را
 که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد ؟
 خطا بود که نبینند روی زیبا را
 به دوستی ، که اگر زهر باشد ازدست
 چنان به ذوق ارادت خورم ، که حلوا را
 کسی ملامت وامق کند به نادانی
 - حبیب من !- که ندیده ست روی عذرا را
 گرفتم آتش پنهان خبر نمی داری
 نگاه می کنی آب چشم پیدا را ؟
 نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی
 چو دل به عشق دهی دلبران یغما را ؟
 هنوز با همه دردم امید درمان است
 که آخری بود آخر شبان یلدا را .
 این هم غزلی دیگر :

تا بود بار غمت بردل بیهوش مرا
 سوز عشقت ننشاند ز جگر جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تا به خاطر بود آن زلف و بنا گوش مرا
شربت‌ی تلختر از زهر فراق‌ت باید
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
هر شبم باغم هجران تو سر بر بالین
روزی ار با تونشد دست در آغوش مرا
بی‌دهان تو اگر صد قدح نوش دهند
به‌دهان تو، که زهر آید از آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت می‌گوید:
بنده‌ام، بنده به کشتن ده و مفروش مرا.

تشبیه و تعبیر در شعر سعدی - و بیشتر در غزلش - چنان لطفی
دارد که هر خواننده‌یی با آسانی برتری او را بر غزل‌گویان دیگر احساس
می‌کند. غزلی که در اینجا می‌آوریم آغازی دارد که يك چهره زیبا را
هنرمندانه توصیف می‌کند و در پی آن شور عاشقی را باز می‌گوید:

آن نه زلف است و بنا گوش که روز است و شب است
آن نه بالای صنوبر، که درخت رطب است.
نه دهانی است که در وهم سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بداند که لب است
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست، که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است
جنبش سرو، تو پنداری کز باد صباست؟
نه، که از ناله مرغان چمن در طرب است
هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا
کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد
 گرچه راهم نه به اندازۀ پای طلب است^۱ ...
 و این غزل هم نمونه‌یی دیگر است از تعبیر و تشبیه سعدی:
 نه آن شب است که کس در میان ما گنجد
 به خاک پایت اگر ذره در هوا گنجد
 کلاه ناز و تکبر بنه، کمر بگشای
 که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
 ز من حکایت هجران می‌رسد در شب وصل
 عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد؟
 مرا شکر منه و گل مریز در مجلس
 میان خسرو و شیرین شکر^۲ کجا گنجد؟
 چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند
 درون مملکتی چون دو پادشا گنجد؟
 نماند در سر سعدی زبانگ رود و سرود
 مجال آن که دگر پند پارسا گنجد.

شاید راز جاودانگی غزل سعدی این است که همان سوزی را
 بیان می‌کند که همه دلدادگان و دلسوختگان در همه روزگاران داشته‌اند
 و این غم عشق - هر چند به گفته حافظ يك نکته بیش نیست - از هر
 زبان کی می‌شنویم تازگی دارد. بگذارید سعدی خودش حرف بزند:

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد
 دودش به سر بر آمد و از پای درفتاد
 مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد
 فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد
 رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
 یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد

۱- یعنی درازی عمر من کمتر از آن است که با شوق و شور عاشقی من برابری کند.
 ۲- شکر، نام معشوقه اصفهانی است، که خسرو برای تحریک احساسات شیرین برگزیده بود.

واقق چو کارش از غم عذرا به جان رسید
 کارش مدام باغم و آه سحر فتاد
 زینگونه صد هزار کس از پیرو از جوان
 مست از شراب عشق چومن بی خبر فتاد
 بسیار کس شدند اسیر کمند عشق
 تنها نه از برای من این شور و شر فتاد
 روزی به دلبری نظری کرد چشم من
 ز آن يك نظر مرا دو جهان از نظر فتاد ...

این زبان حال همه عاشقان است . همه آنها که دل به دل‌داری
 می‌دهند سخنی را که می‌خواهند بگویند در غزل دیگری که اکنون
 می‌خوانید به آسانی می‌یابند :

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
 عهد نابستن از آن به که بیندی و نیایی
 دوستان عیب‌کنندم که چرا دل به تو دادم
 باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی ؟
 ای که گفتمی : مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجاییم در این بحر تفکر ، تو کجایی ؟
 آن نه خال است و زنخدان و سرزلف پریشان
 که دل اهل نظر برد ، که سری است خدایی
 پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
 تو بزرگی و در آینه كوچك نمایی
 عشق و درویشی وانگشت نمایی و ملامت
 همه سهل است . تحمل نکنم بار جدایی
 و از همه لطیف‌تر و آشنا تر این بیت است :
 گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
 چه بگویم ؟ که غم از دل برود چون تو بیایی

شاید شگفت‌انگیز نباشد که بگویم سعدی - این مرد روشندل

و روشن بین سده هفتم هجری - راستی خود نیز عاشق بوده و همه را عاشق می دیده است :

در من این عیب قدیم است و به در می نرود
که مرا بی می و معشوق به سر می نرود .
صبرم از دوست مفرمای و تعنت^۱ بگذار
کاین بلایی است که از طبع بشر می نرود
در غزلی دیگر می گوید :
عیب گویانم حکایت پیش جانان گفته اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
پیش از این گفتند کز عشقم پریشان است حال
گر بگفتندی که مجموعم^۲ ، پریشان گفته اند .
.... پیش از این گفتند : سعدی دوست می دارد تورا
بیش از آنت دوست می دارم که ایشان گفته اند .

اما هر هوسی در چشم سعدی عشق نیست :
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد ، بصر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو : به تردید مرو کآفت پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که زخود باخبر است
و اگر عشق با چنین روحانیتی در آمیخت دیگر شکیبایی نمی پذیرد
و بهتر است که نپذیرد . بشورد و بشوراند و راز را از پرده بیرون افکند ، زیرا
کششی است بالاتر از آنچه اخلاقیان ملامتش می کنند و واعظان در شمار
گناهش می آورند :

۱- تعنت : سرزنش . بدگویی . خرده گیری . یعنی اگر می گفتند: آسوده خاطر م.

دلی که عاشق و صابر بود ، مگر سنگ است
 ز عشق تابه صبوری هزار فرسنگ است
 برادران طریقت نصیحتم مکنید
 که توبه در ره عشق آبدگینه برسنگ است
 دگر به خفیه^۱ نمی‌بایدم شراب و سماع^۲
 که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
 چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم ؟
 مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است
 به یادگار کسی دامن نسیم صبا
 گرفته‌ایم ، و دریغا که باد در چنگ است
 به خشم رفته ما را که می‌برد پیغام ؟
 بیا که ما سپر انداختیم^۳ اگر چنگ است
 ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
 سیاهی از حبشی چون رود ؟ که خود رنگ است .

در غزل سعدی واژه های ویژه مکتب عرفان را نیز می‌بینیم اما
 سعدی نه صوفی است و نه می‌خواهد صوفی بنماید . مکتب او این است که
 زندگی کند ، با مردم بجوشد ، شیرین زبانی و بذله‌گویی را از یاد نبرد و
 سروکارش بادلها باشد . با این حال گاه غزلی سروده است که معنی عارفانه
 دارد اما هرگز به پایه غزل‌های عارفانه حافظ و جلال‌الدین نمی‌رسد . در غزل
 نیمه عارفانه سعدی هم مانند غزل‌های دیگرش سادگی و آشنایی و بی‌پیرایگی
 آشکار است :

هر که را باغچه یی هست به بستان نرود
 هر که مجموع نشسته است ، پریشان نرود
 آن که در دامنش آویخته باشد خاری
 هرگزش گوشه خاطر به گلستان نرود

۲- سماع : پایکوبی و آواز صوفیانه .

۱- به خفیه : درنهان ، پنهانی .

۳- سپر انداختن ، نشانه تسلیم است .

سفر قبله دراز است و مجاور بادوست
 روی درقبله معنی ، به بیابان نرود
 گر بیارند کلید همه درهای بهشت
 جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود
 گرسرت مست کند بوی حقیقت روزی
 اندرونت به گل و لاله وریحان نرود
 صفت عاشق صادق به درستی آن است
 که گردش سرپرود از سر پیمان نرود
 به ملامت نبرند از دل ما صورت عشق
 نقش بر سنگ نبشته‌ست ، به طوفان نرود
 عشق را عقل نمی‌خواست که بیند ، لیکن
 هیچ عیار نباشد که به زندان نرود
 سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
 شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

سعدی مانند همه شاعران دیگر بازی های لفظی و هنرهای ادیبانه را در شعر خود به کار می‌گیرد اما واژه‌هایی که شاهد چنین هنری را پدید می‌آورد ، در شعر او چنان همراه و هماهنگ قرار می‌گیرند که کمتر خواننده‌یی در آغاز همبازی بودن واژه‌ها را درمی‌یابد . شاید بسیاری از ما بارها این غزل را خوانده و شنیده و هرگز دریافته‌ایم که درمیان واژه‌هایش - جدا از معنی - نثرل - چه پیوندهائی هست ؟ اشاره به داستان زنان مصر در برابر یوسف ، جناسی که میان جام و جامه در بیت پنجم دیده میشود ، تضادی که در خواب و بیداری ، دعا و دشنام ، و تلخ و شیرین پدیدار است و بسیار بازی های دیگر میان واژه‌ها چنان هنرمندانه است و ازسوی دیگر لطف معنی به اندازه‌ای است که چشم ، این واژه‌ها را جز ابزار بیان شور و عشق نمی‌بیند :

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
 دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

ملامتگوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد
 در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
 به زیور ها بیارایند وقتی خو برویان را
 توسیمین تن چنان خوبی که زیور ها بیارایی
 چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
 مرا در رویت از حیرت فرو بسته‌ست گویایی
 تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
 که همچون آفتاب از جام و حور از جامه ، پیدایی
 دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن
 که گر تلخ است ، شیرین است از آن لب هر چه فرمایی
 ... قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
 مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی

اکنون که به واژه های غزل سعدی هم پرداختیم بگذارید بگوییم
 که با همه سادگی و آشنایی ، چنان نیست که در شعر سعدی هیچ واژه
 ناآشنایی نباشد اما هنر این است که سعدی ناآشنا را آشنا می‌کند . این غزل
 را بخوانید و واژه های دشواری را که در قافیه آن نشانده است بنگرید :

متناسب اندوموزون حرکات دلفریبت
 متوجه است با ما سخنان بی‌حسبیت^۱
 چو نمی‌توان صبری ، ستمت کشم ضروری
 مگر آدمی نباشد که بر نجد از عتیبیت^۲
 اگرم تو خصم باشی ، نروم زپیش تیرت
 و گرم توسیل باشی نگریم از نشیبت
 به قیاس در نگنجی ، و به وصف در نیایی
 متحیرم در اوصاف جمال و روی وزیبت
 اگرم بر آورد بخت به تخت پادشاهی
 نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکبیت^۳ ؟

۱ - بی‌حسبیت : بی‌حساب . ۲ - عتیبیت : عتاب . ۳ - رکبیت : رکاب

عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه می رود ز عشقت
به در آی، اگر نه آتش بز نیم در حجیبت^۱
تو درخت خوب منظر، همه میوه ای ولیکن
چکنم به دست کوتاه که نمی رسد به سیبت ...

با این که در شعر کهن فارسی پیکره و قالب ویژه‌یی برای معنی عاشقانه و غنائی به کار رفته و شاعران کمتر عشق را در جام دیگر ریخته‌اند، سعدی چندبار سنت شکنی کرده و تغزل را در پیکره ترجیع بند^۲ یادویتی-های پیوسته آورده است.

ترجیع بند معروف سعدی را شاید همه خوانده‌ایم که هر بند آن بیانی از شور و عشق است و در میان بندها این بیت با تناسبی اعجاب‌انگیز تکرار می‌شود:

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

از تغزلهایی که سعدی در قالب دویتی های پیوسته پدید آورده این نمونه خواندنی و شیرین است:
آن ماه دو هفته در نقاب است
یا حوری دست در خضاب است
و آن وسمه برابر و آن دل‌بند
یا قوس قزح بر آفتاب است

سیلاب ز سرگذشت یارا
ز اندازه به در مبر جفا را

۱- حجیب: حجاب.

۲- ترجیع بند شعری است که از چند پاره هموزن پدید آید و هر پاره یا هر بند آن خود ده پانزده بیت باشد و در آن قافیه خاصی رعایت شود. در واقع هر بند خود یک غزل است و در میان این بندها یک بیت معین تکرار می‌شود و بندها را به هم رجوع می‌دهد و می‌پیوندد.

باز آی که از غم تو ما را
چشمی و هزار چشمه آب است

تندی و جفا و زشتخویی
هر چند که می‌کنی نکویی
فرمان برمت به هر چه گویی
جان بر لب و گوش بر خطاب است

این تغزل ۱۴ دوبیتی دارد. آوردن تمامش سخن را دراز خواهد کرد. برای آن که سخن ما پایان خوشتری داشته باشد بدنیست بندهایی از ترجیع‌بند معروف سعدی را بر آن بیفزاییم:

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشم‌ت به کرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت، مبادا
کز چشم بدت رسد گزند
ای آینه ایمنی که ناگاه
در تو رسد آه دردمندی؟
یا چهره بیوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پریروی
عقل نشود به هیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر
ای تنگ^۱ شکر، بیار قندی
ای سرو به قامتش چه مانی؟
زیباست ولی نه هر بلندی
گریم به امید و دشمنانم
بر گریه زنند نیشخندی

۱ - تنگ شکر: بار شکر. کنایه از لب معشوق.

کاجی^۱ ز درم در آمدی دوست
 تادیده دشمنان بکندی
 یارب چه شدی اگر به رحمت
 باری سوی ما نظر فکندی
 يك چند به خیره عمر بگذشت
 من بعد بر آن سرم که چندی
 بنشینم و صبر پیش گیرم
 دنبال کار خویش گیرم

غیر از طلب تو در سرم نیست
 غیر از تو به خاطر اندرم نیست
 ره می‌ندهی که پیشت آیم
 وز پیش تو ره که بگذرم نیست
 من مرغ زبون دام عشقم
 هر چند که می‌کشی پرم نیست
 گر چون تو پری در آدمیزاد
 گویند که هست باورم نیست
 مهر از همه خلق بر گرفتم
 جز یاد تو در تصورم نیست
 گویند بکوش تا بیابی
 می‌کوشم ، بخت یاورم نیست
 ای کاش مرا نظر نبودی
 چون حظ نظر برابرم نیست
 فکرم به همه جهان بگردید
 وز گوشه صبر بهترم نیست
 بابخت جدل می‌توان کرد
 اکنون که طریق دیگرم نیست

۱- کاجی : کاشکی ، ای کاش .

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ن . د .

درباره موضوع گفتار دهم در این کتابها نیز مطالبی هست

- ۱- در قلمرو سعدی ، از علی دشتی .
- ۲- از سعدی تاجامی - ادوارد برون - ترجمه علی اصغر حکمت .
- ۳- مجموعه دیوانهای غزل سعدی (طبیات . بدایع - خواتیم - غزلیات قدیم) .

گفتار یازدهم

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

کیمیای رندی

دربارهٔ حافظ همه سخن می‌گویند اما برای آن که چنین سخنی تازگی داشته باشد باید گویندهٔ آن سالیانی دراز با خواجهٔ شیراز هم‌زمان شده باشد. باید دیرگاهی پروانه‌ش در گرد چراغ اندیشه‌هایش بال و پر سوزانده و آرزوهای بی‌ارج و هوسهای ناچیز را از دل زدوده باشد تا بتواند جان سخن حافظ را دریابد:

اورا به چشم پاک توان دید، چون هلال
هر دیده جای جلوۀ آن ماهواره نیست

در اینجا نیز مانند گفتارهای دیگری که در این شمار عرضه کرده‌ایم، بر آن نیستیم که تاریخ بگوییم زیرا شناخت اندیشهٔ خواجه را بیشتر ضرور می‌دانیم بنابراین از سرگذشت او به اشارتی می‌گذریم و راه خویش را در پیش می‌گیریم:

خواجه حافظ هنگامی که بیست و شش سال از سدهٔ هشتم هجری گذشته بود (۷۲۶ ق.) به جهان آمد و پس از شصت و پنج سال زندگی در خاک مصلائی شیراز برای همیشه خفت. گویا پدرش اصفهانی و مادرش کازرونی بوده است و در نخستین سالهای زندگی خواجه هر دو از این جهان

رفته‌اند. تهیدستی چه بر سر او آورد؟ نمی‌دانیم، شاید روایت‌های تذکره‌نویسان دروغ نباشد که نوشته‌اند او دیری در یک دکان نانوايي کار می‌کرده است. هرچه بود آشنایی او با بزرگان شیراز و هشیاری و دانش او روزگار محنت را زود به سر آورد. شاه شیخ ابواسحاق و خسروان آل مظفر همه او را دوست می‌داشتند و اگر استعنا و آزادی او نبود شاید بلندترین پایه‌های اجتماعی و سیاسی را نیز به او وامی‌گذاشتند. اما خواجه شمس‌الدین هرگز تن به این کارها نمی‌داد و بیشتر چنین می‌پسندید:

دویار زیرک و ازباده کهن دومی

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

و ما درباره این نکته باز سخن خواهیم گفت تا خواجه را يك مرد بی‌بند و بار بشمارید. اگر بخواهید درباره سرگذشت او آگاهی بیشتری به دست آورید کتاب حافظ شیرین سخن را - که دکتر محمد معین پژوهشگر بزرگ این روزگار پدید آورده است - بخوانید.

شاید حافظ را تنها شاعر بدانند اما از همین جا ما به راه تازه‌یی می‌رویم و از فیلسوف بودن او با شما حرف می‌زنیم زیرا می‌خواهیم از این دیدگاه به دیوان شورانگیزش بنگریم و ببینیم که چرا شعر او همیشه نو است و هرگز کهنه نمی‌شود؟ چرا اندوه حافظ موجی از شادی باخود دارد و در افسردگی او زنده دلی و شور و هیجان مانند موج‌های دریا بیکران است؟ چرا غم در شعر حافظ شیرین می‌شود؟ و چرا...؟

اما پاسخ این چراها را هنگامی باید بدهیم که اندکی درباره فیلسوف بودن خواجه گفتگو کرده باشیم. یادتان هست درباره خیام چه گفتیم؟ گفتیم: يك اندیشه‌گر درمسائلی که دیگران به آسانی می‌پذیرند تردید می‌کند و اگر جز این باشد متفکر یا فیلسوف نیست و در اوشوق بیشتر دانستن و بهتر دریافتن را نمی‌توان دید. خواجه حافظ هم از دوپایه زندگی فلسفی گذشته است یکی پایه تردید و انکار و دیگر مرتبه تفکر و ابداع: غزلی دارد که چنین آغاز می‌شود: صوفی ارباده به اندازه خورد نوش‌باد، و در این غزل می‌گوید:

پیرما گفت : خطا بر قلم صنع نرفت
 آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 پس در آفرینش هم نکته‌هایی هست که بامیزانهای داوری ما درست
 نیست و این جای تأمل است . در غزل دیگری از حافظ این دوییت را می-
 خوانیم :

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که می گفت
 بر در می‌کده‌یی بادف و نی ترسایی :
 گرمسلمانی از این است که حافظ دارد
 وای اگر از پس امروز بود فردایی

درست است که این سخن يك نوازنده ترساست و بنا بر روایتی که
 ساخته‌اند حافظ برای گریز از تکفیر و سرزنش این سخن را بر زبان يك
 مطرب مسیحی گذاشته است ، اما باز هم نمی‌توان فکر خواجه را در این
 سخن نادیده گرفت . ترسایم باید به خدا و آن جهان معتقد باشد و از سوی
 دیگر خواجه مجموع این سخن را پسندیده است و ظاهراً از همان واژه
 تردیدآمیز «اگر» هم بدش نیامده پس او نیز در تردید است که فردایی
 بدانگونه که گفته‌اند در کار باشد . باید یادمان باشد که این تردید برای
 يك اندیشه‌گر گمراه کننده نیست زیرا اندیشه او را به کار می‌اندازد تا آنچه
 را دیگران شنیده و پذیرفته‌اند ، او دریابد و ببیند - و همین دریافت و بینایی
 است که سخنان تازه می‌آفریند و راه تازه پیش پای دیگران می‌گذارد .
 این راه تازه کدام است ؟ راهی است که در کناره‌های آن چشم-
 انداز هایی همانند مکتب خیام و دیگر اندیشه‌گران بزرگ می‌بینیم اما
 همان چشم اندازها با رنگها و زیورهای تازه‌یی آراسته است . گاه خواجه
 می‌گوید :

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
 بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
 و گاه با يك جهان شادی و شور آواز می‌دهد که :
 بیا تا گل بر افشانیم و می درساغر اندازیم
 فلك را سقف بشكافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی به هم سازیم و بنیادش بر اندازیم .
 چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
 که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
 شاید اگر بخواهیم مکتب خواجه شیراز را دروازه‌یی خلاصه کنیم
 کلمه « رندی » برایش مناسب باشد اما پیش از آن که نشانه‌های این مکتب
 را بازگوییم باید واژه رند را معنی کنیم . امروز وقتی يك فارسی زبان
 می‌گوید : « یارو خیلی رند است » یعنی آدم زرنگی است که می‌خواهد سر
 دیگران کلاه بگذارد و در ضمن هشیاری تحسین آمیزی هم دارد . حافظ
 رند را به این معنی به کار نمی‌برد . پیش از حافظ هم درست به همین معنی
 به کار نمی‌بردند . وقتی در تاریخ بیهقی می‌خوانیم که در صحنه اعدام
 حسنک وزیر ، مردم به اوسنگ نینداختند و درباریان مسعود غزنوی « مشتی
 رند را سیم دادند تا سنگ زنند » در این جمله رند یعنی ولگرد و بی‌سرویا .
 اما در سخن حافظ رند یعنی آزاده ، کسی که انتظار ندارد مردم درباره‌اش
 به خوبی دآوری کنند اما در درون او هم کینه و تباهی و بداندیشی نیست ،
 در پشت ظاهر شوریده‌اش دلی به پاکی شبنم‌های بهاری پنهان است ، همه
 را دوست می‌دارد اما کسی که در پی فریب آفریدگان خدا باشد از زخم
 زبان او درامان نیست . اندیشه‌گر بزرگ مکتب رندی به ما می‌گوید :

۱ - من از این که مرا رند و لاابالی بدانند با کسی ندارم زیرا

سرفرازی من در این است که از قید و بندها و علاقه‌های دیگران آزاد باشم ،

به مال دنیا نچسبم و برای چند پول سیاه به جان این و آن نیفتم و جز خدا

از کسی بیم و امید نداشته باشم :

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است

آن به که کار خود به عنایت^۱ رها کنند .

و در جای دیگر می‌گوید :

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی

که سرفرازی عالم در این کله دانست .

و باز می‌گوید در راه رندان اسرار و حقایقی برای روندگان آشکار می‌شود که زاهدان توانایی درک آن را ندارند :

راز درون پرده زرندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را
و این رازی است که تا کسی حافظ را خوب نشناسد از زبان او نخواهد شنید :

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
می‌گویند کیمیاگران قدیم گیاهی را می‌شناخته‌اند که مس را به زر تبدیل می‌کرده است اما هر کس که در این پیشه آزموده نبود راز این گیاه بر او آشکار نمی‌شد. استاد کیمیاگر برای شناساندن این گیاه گنجایش روانی شاگرد را بارها می‌سنجید. اسرار رندی نکته‌دانانی چون حافظ نیز چنین است.

غلام همت آن رند عافیت سوزم^۲
که در گدا صفتی کیمیاگری داند^۳

این نکته را هم بگوییم که رندی چون حافظ سخنان دو گونه‌یی دارد اما این دو گونه‌گی نشانه تلون مزاج و بی‌اراده بودن نیست. آنجا که خواجه با یاری همدل و همزمان در گفتگوست خود را ناچیز می‌شمارد و بی‌خبر از رازهای هستی می‌داند و هنگامی که با مردی فریبنده و خوش ظاهر روبرو می‌شود و به خاطر رندی مورد سرزنش قرار می‌گیرد سخت می‌ایستد و مدعی می‌شود که رندان اسرار هستی را دریافته‌اند و به روشنی باطن از آرایش ظاهر گذشته‌اند. این واژه رند را شاعرانی چون سنائی نیز به کار برده‌اند و در زبان آنها رند کسی است که به عبادت‌های ظاهری و آداب اجتماعی توجهی ندارد و درست نقطه مقابل زاهد است اما حافظ رند را در مقامی قرار می‌دهد که زاهدان حق ندارند خود را با او برابر نهند زیرا هرگز بدان پایه هشیاری و نکته‌یابی نمی‌رسند.

۲ - عافیت سوز : کسی که در راه عقیده خود سلامت و منافع خود را هم به خطر اندازد.

۳ - یعنی با ظاهر فقیرانه رازهای بزرگ را دریافته باشد.

۲ - اگر من جامه آراسته نمی پوشم و از خود نمایی دوری می کنم برای آن است که دنیای من گشوده تر از دنیای مردم کوچه و بازار است ، نه عمر دراز می خواهم و نه آرزوی قدرت و تاج و تخت دارم . جز کششی که مرا به اندیشه های تازه می رساند و نامش را عشق نهاده ام به چیزی نمی - اندیشم . به میگساری و عاشقی می بالم و چون زاهدان نمی دانند که جان سخن من چیست پیش خود می گویم : بگذار بگویند حافظ گمراه و تبهکار است ، من خود می دانم که چیستم :

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
... هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گو : بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر درمیخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ارب صدر ننشیند ز عالی مشربی است
عاشق دردی کش^۱ اندر بند مال و جاه نیست
اما این گرایش به میگساری و رفتن به میکده ها ، گرایش به تبهکاری و بیهودگی نیست ، هر جا سخن از می و میگساری است خواهی را با یک زاهد مردم فریب روبرو می بینیم بنابراین تا اندازه یی تندی این سخن نتیجه لجبازی حافظ با اهل ظاهر است :

ما مرد زهد و توبه و طامات^۲ نیستیم

با ما به جام باده صافی خطاب کن

۳ - روح آدمی در قفس تن گرفتار است و تا در تن نمی تواند به کمال برسد و دریافت حقیقت و دانستن راز هستی نیز موقوف به رهایی

۱ - دردی کش : کسی که درد شراب را می نوشد . این کار نشانه فقر و نشان دهنده آزادگی بوده است .

۲ - طامات : سخنانی که در آنها گوینده از کمال خود سخن گوید و به ظاهر کفر

نماید .

جان از تن است :

حجاب چهرهٔ جان می شود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است
روم به روضهٔ رضوان که مرغ آن چمنم^۱
عیان نشد که چرا آمدم ؟ کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس ؟^۲
که در سراچهٔ ترکیب تخته بند، تنم^۳
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع^۴
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

با این همه سوز نهانی و گرایش به رهایی از زنجیر تن ، در حافظ و دیگر اندیشه گران این مکتب تمایل به خود کشی دیده نمی شود . حافظ می گوید : روان من باید از راه اندیشیدن و دریافتن به پایه یی برسد که تن نادیده ماند و نابود شود و درست مانند مرغی است که باید بال و پرش برای پریدن توانایی بیابد تا از لانهٔ تاریک پر بکشد و اوج گیرد .

۴ - چرا مردم بیهوده با یکدیگر سر جنگ دارند ؟ این ستیزه گری برای هر چه باشد - از نادانی است . راستی خنده آور نیست ؟ همه می گویند : حق با من است . در حالی که هیچکدام حق را نمی شناسند :
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند .

۱ - این سخن براساس روایت مذهبی است که آدم در بهشت می زیست و به سبب خوردن گندم یا میوهٔ دانایی از بهشت رانده شد . صوفیان می گویند سرانجام بشر دوباره به مبداء خویش برمی گردد .

۲ - چگونه در عالم پاکی و کمال می توانم گردش کنم ؟ طوف و طواف به معنی گردش است .

۳ - سراچه ترکیب کنایه از جسم انسان است که مرکب از عناصر گوناگون است و تخته بند یعنی گرفتار ، به تخته بسته شده .

۴ - پیرهن زرکش یعنی زر دوزی شده و طراز حاشیهٔ پارچه است . در اینجا طراز پیرهن زرکش کنایه از ظاهر خوب و شادمانه است .

اما خواجه حافظ کدام جانب را می گیرد؟ هیچ کدام را، برای این که در چشم او این چند واژهٔ مسلمان و ترسا و جهود و زردشتی نشان دهندۀ درون کسی نیست چه بسا در سایهٔ نام خوب مردم بد کامروایی داشته باشند. همین جامهٔ پشمین ساده‌یی که حافظ به تن دارد دلیل پاکدلی او نیست، زیرا بسیاریند کسانی که با ظاهر فقیرانه مردم را می فریبند.

۵ - حقیقتی که این رند عافیت سوز در پی آن است هنگامی شناخته می شود که کشش و کوششی در کار باشد به زبان دیگر بگوییم: باید مرد حقیقت جو بخواهد و بکوشد و بیندیشد و خداوند نیز در او جذبه و کششی پدید آورد - در گوشهٔ دیگری از این گفتار خواهیم گفت که سیر این جاذبه در روان حافظ چگونه بوده است - هنگامی که در این مجموعه از خیام سخن می گفتیم اشاره کردیم که حافظ هم بارها نومیدی خود را از شناختن راز هستی بر زبان آورده است اما خواجه از يك راه فرعی خود را به خانهٔ امید و شادی می رساند. این غزل را شاهد می آوریم:

شاه شمشاد قدان، خسرو شیرین دهنان

که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت

گفت: ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد ماند؟

بندهٔ من شو، و برخور زهمه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای، پست مشو، مهر بورز

تا به خلوت‌گه خورشید رسی رقص کنان

پس ماهم می توانیم مانند غباری که در فضا می رقصد و بالا می رود

مجدوب خورشید حقیقت شویم و خود را با مهر ورزیدن و جان باختن

بدآن نزدیک سازیم.

چند نکته دربارهٔ شعر حافظ:

۱ - چرا باشعر حافظ فال می گیریم؟ يك دلیلش این است که

پدران ما بیش از ما به نیروهای نادیده ایمان داشتند و روان خواجه را هم

زنده می‌پنداشتند و به گفته او دل می‌سپردند و باورشان می‌شد که وقتی حافظ شعر مناسبی را در برابر آرزوی ناگفته آنها می‌آورد راستی مرادشان برآورده خواهد شد. با این که در میان نسل امروز معتقدان به فال و فالگویی کاهش یافته‌اند باز هم از این دید شعر خواجه بی‌اثر نیست و روشن‌ترین گروه‌های اجتماعی هم اگر به تفنن فالی بگیرند کم و بیش در روحشان اثر می‌گذارد. اما دلیل دیگری که در میان این همه دفتر شعر و نثر فارسی غزل‌های خواجه را آیین سرنوشت کرده این است که در شعر خواجه واژه‌ها و ترکیب‌ها چنان برگزیده و پیوسته شده‌اند که هر کس به قدر فهمش از آن معنی خاصی درمی‌یابد. این غزل را بخوانیم:

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند ...

اگر خواننده این بیت‌ها هیچ زمینه‌یی از معانی قرآنی و روایات آفرینش در کتابهای دینی نداشته باشد صحنه‌یی را پیش چشم می‌آورد که در آن موجوداتی درخشان با بالهای سبز از آسمان به زمین می‌آیند و رقص کنان در میخانه‌یی را - که پاسبانی در نزدیکی آن پاس می‌دهد - می‌کوبند و پیری با موی سپید و روی خندان آهسته در را می‌گشاید و فرشتگان را به درون می‌برد و پیش از آن که پاسبان به خود آید در را می‌بندد. فرشتگان با خاطر آسوده در کنار حافظ می‌نشینند و به سلامت او پیاله‌ها را بالا می‌برند. شوخی جالبی است و به خواندنش می‌ارزد و خواننده ساده دل را به وجد می‌آورد. اما اگر کسی قرآن بداند، حدیث خوانده باشد و از روایات آفرینش در تورات و قرآن آگاه باشد در می‌یابد که در هر بیت این غزل نکته‌یی است. روایتی هست که خداوند انسان را از خاک آفرید و گل وجود او را چهل روز پرورده ساخت و آنگاه روان خود را در او دمید، در قرآن آیه‌یی می‌خوانیم که ترجمه‌اش این است: ما

امانت راز خویش را بر آسمانها وزمین وهمه آفریدگان باز نمودیم و آنها از پذیرفتن آن سر باز زدند اما انسان این بار را بردوش گرفت . در بیت دوم و سوم این غزل سخن از برتری انسان بر فرشتگان است . سخن از این است که آدمی می تواند همراه خدا شود ، به خدا برسد و حقیقت هستی را به گوش جان بشنود و به چشم دل ببیند . میان این دو تعبیر شعر خواجه تفاوت از زمین تا آسمان است .

نتیجه یی که از این گفتگو می خواهیم بگیریم این است که در شعر خواجه واژه ها چنان به هم پیوسته اند که هم معنی ساده هر لفظ از آن دریافت می شود و هم معانی اصطلاحی آن . بنابراین يك بیت بر پایه مقدماتی که خواننده در ذهن دارد دو یا چند گونه تعبیر پیدا می کند و برای هر کس — در هر پایه سنی و معنوی — شعر حافظ معنایی دارد . به سخن شاد روان استاد بهار تکیه می کنیم که گفته است :

شعر حافظ با انسان پیر می شود یعنی هر چه رشد مغزی ما افزون می شود در سخن او تازگی دیگری می یابیم و از او سخن ناشنیده یی می شنویم . پس همیشه فال حافظ با جان و دل ما سروکار پیدا می کند .

۲ — آیا می و معشوق و پیاله و میکده و واژه هایی مانند اینها در شعر حافظ معنی واقعی دارند ؟ پاسخ این پرسش را هم با فالی از غزل خواجه می دهیم و بر آن توضیحی می افزاییم :

المنه لله^۱ که در میکده باز است
 ز آن رو که مرا بردر او روی نیاز است
 خمها همه در جوش و خروش اند زمستی
 و آن می که در آنجاست حقیقت ، نه مجاز است
 از وی همه مستی و غرور است و تکبر
 وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
 رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
 با دوست بگوییم که او محرم راز است

۱ — یعنی خدا را شکر ، منت خدای را .

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
 کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است
 بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
 تادیده من بر رخ زیبای تو باز است
 در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید
 از قبله ابروی تو در عین نماز است
 ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
 از شمع پیرسید که در سوز و گداز است

بسیار خوب. از شمع می‌پرسیم یعنی از هر کسی که سوزی در سینه دارد و عمق این سخن را درمی‌یابد. چرا حافظ مانند باز چشم از همه عالم پوشیده است؟ زیرا بلند پرواز است و به جهانی برتر از این زندگی ساده مادی توجه دارد و چنان که خودش می‌گوید آن می‌حقیقت است نه مجاز. کمال است نه توقف در زندگی عادی. در غزل دیگری که چنین آغاز می‌شود: دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند، می‌گوید:

بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند
 باده از جام تجلی صفاتم دادند

یعنی مرا از نور خدا و تابش روشنی حقیقت سرمست کردند و عالمی را به من نمودند که در آن معنای واقعی صفات خدایی تجلی کرده بود و این عالم را با هیچ عبارتی نمی‌توان توصیف کرد.

بگذارید در پاسخ دومین پرسش نیز نتیجه گفتگوی خود را بیان کنیم: در شعر حافظ می‌به معنی حقیقت، معشوق به معنی خدا یا مبدء هستی، پیر میفروش به معنی راهنمای طریقت صوفیان و میکده به معنی عالم عشق روحانی و حقیقی به کار رفته است اما در همه جا می‌به معنی حقیقت نیست. در غزلهایی که حافظ فقط شور و کشش خود را به سوی کمال بیان می‌کند این تعبیرها درست در می‌آید اما در بیشتر سروده‌های او - که روی سخن با صوفیان ظاهری و روحانی نمایان و مردم کم مایه خودبین است - باده باده است و ساقی ساقی است. زیرا در آنجا خواجه نمی‌خواهد از حقیقت محض سخن گوید و تنها برای آن از می و میکده حرف می‌زند که در پی

آن بگوید : میگساری من از عبادت این دروغگویان بهتر است . در این غزل‌ها اگر بخواهیم بت چهارده ساله را تعبیری از پیامبر بگیریم که در چهل سالگی (چهارده = 4×10) پیامبر شد و می دو ساله را قرآن بدانیم که در دو سال بر محمد (ص) نازل شده است کار پیهوده‌یی کرده‌ایم. مگر این تعبیرها در جای خود قرار گیرد و در بیت‌های دیگر آن غزل ستیزه حافظ با ظاهر سازیها تجلی نکرده باشد .

۳- آیا حافظ صوفی بوده است ؟ اگر صوفی بودن یا نبودن کسی از روی نشانه‌ها و اشاره‌هایی که در سخن اوست دانسته شود ، شعر حافظ گذشتن او را از پله‌های نردبان عرفان نشان می‌دهد . حافظ جذبه عشق و کشش معبود ناشناخته را دریافته است :

هر دم از روی تو نقشی ز ندَم راه خیال
با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم
این نقش‌های پرده عشق او را به سوی خود می‌خوانند :
تورا ز کنگره عرش می‌زنند صغیر
ندانمت که در این خاکدان چه افتاده است ؟
آن گاه می‌کوشد و خود را شایسته این عشق می‌کند ، خود بینی را
وامی گذارد زیرا :

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری است
راهر و گرسد هنر دارد تو کل بایدش
دیری مانند همه جویندگان حقیقت سرگردان می‌شود و نومیدانه
می‌گوید :

مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد .
وباز نومیدتر می‌شود :
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد ؟
از آن پس رهبری می‌جوید و دست در دامن پیری می‌زند :

شب تار و کاروانی محتاج رهنمای است
از گوشه‌یی برون آی، ای کوکب هدایت .
ونوشته‌اند که از کسانی چون خواجه کمال‌الدین ابوالوفا و شیخ
زین‌الدین خوافی در این راه بهره گرفته و این راه را تا سرمنزل پیموده
است . خود او نیز از کامروایی در راه عشق روحانی در یکی از غزل‌های
عارفانه‌اش سخن می‌گوید :

من اگر کامرو گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

در این راه رنجها کشیده است و اگر دروغ ننوشته باشند شبهای
بیشماری را در کوه چهل مقام شیراز به عبادت و پرورش باطن گذرانده
و ریاضت را بر خود هموار کرده و نیز در چاه مرتاض علی - که به غلط
مرتضی علی می‌گویند - شبهایی را گذرانده است . فرصت نداریم که
بیش از این از سخنان او شاهد بیاوریم . سخن را کوتاه می‌کنیم و باز
می‌گوییم : اگر اینها نشانه صوفی بودن است حافظ هم صوفی بوده است
اما اگر می‌خواهید بدانید حافظ کیست ؟ از آنچه تاکنون گفتیم این نتیجه
برمی‌آید :

مردی است ژولیده ، با لباسهای ساده و ارزان ، بندهٔ درویشان ،
بی‌اعتنا به توانگران ، دشمن خود پرستی و خودنمایی ، دوستدار یکرنگی ،
همواره در اندیشهٔ اسرار هستی ، با همهٔ عمق و پراندیشگی شیرین زبان و
شوخ طبع ، و در کنار این روحانیت دلپذیر ، ناآرام و جوینده و بی‌تاب
برای بیشتر دانستن و بهتر دریافتن . این مرد برای خود جهانی در خیال
ساخته است که در این غزلش تصویر آن را می‌بینید :

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن

به پیر میکده گفتم که : چیست راه نجات ؟
 بخواست جام می ، و گفت : عیب پوشیدن
 مراد دل زتماشای باغ عالم چیست ؟
 به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
 به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
 که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
 به رحمت سرزلف تو واثقم ، ورنه
 کشش چون بود از آن سو ، چه سود کوشیدن ؟
 عنان به میکده خواهیم تافت^۱ زین مجلس
 که وعظ بی عملان واجب است نشیندن
 زخط یار پیاموز مهر با رخ خوب^۲
 که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
 مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
 که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن .
 . ۱۰۴

درباره موضوع گفتار یازدهم به این کتابها نیز می توان نگاه کرد :

- ۱- حافظ شیرین سخن ، از دکتر محمد معین
- ۲- حافظ چه می گوید ، از دکتر محمود هومن
- ۳- حافظ چه می گوید ، از احمد کسروی
- ۴- شرح «سودی» بر حافظ ، ترجمه دکتر عصمت ستارزاده

۱ - عنان تافتن : به سوی دیگر رفتن . تغییر مسیر دادن .
 ۲ - که دور چهره زیبای او می گردد .

داستانهای پهلوانی

در دنیا هیچ کس نیست که لذت شنیدن یا خواندن يك داستان را در نیافته باشد، زیرا از آغاز زندگی تا روزگار پیری همواره داستان ما را از خود به درمی آورد ورنجها را از خاطرها می زداید. پس شگفتانگیز نیست که بشر از دیرباز داستان را ابزار هردگرگونی روانی ساخته و از آن برای نفوذ درسرشت وسیرت آدمیان بهره برده است. گروهی از داستانها، سرگرمی است، برای آن است که کودکی را درخواب ناز فرو برد. گروهی دیگر باز تاب اندیشههای روزگاران است ونمایاننده سنتها و آیینهای زندگی.

در زبان فارسی از سده پنجم داستانهایی به نثر پدید آمده است که مردم آنها را در کاروانسراها ومیدانها و کوکنار خانهها وشاید در مسجدها وخانقاهها شنیدهاند و بدان گوش دل سپردهاند. این داستانها همان سرگذشت های پرهیجان وشورانگیزی است که نقالها با آهنگ و حرکاتی خاص باز می گفتند و هنوز نمونهیی از آنها را در گوشههای این مرز و بوم می توان دید وشنید.

در فرهنگ اروپا نوعی بازی صحنهیی هست که آن را منودرام

Monodrame می‌گویند. در منودرام اروپایی يك بازیگر به صحنه می‌آید و داستانی را باز می‌گوید و در هر گوشه داستان چهره شخصی را که می‌خواهد نشان دهد به خود می‌گیرد. نقالی مشرق زمین چیزی از نوع منودرام است اما جنبش کمتری دارد. نقال ایرانی بیشتر لحظه‌ها را بر جای خود می‌نشیند و گاهگاه راه می‌رود و حالت قهرمان را در اندامهای خود می‌نماید در دوره‌های اسلامی معرکه‌گیری درویشها و شمایل‌گردانی - که نوعی منودرام مذهبی است - در کنار هنر نقالی برای خود جایی گشوده است.

برای شناسایی این داستانها نخست باید نکاتی را درباره پیشینه تاریخی آنها بازگوییم:

۱ - این داستانها شباهتی به حماسه دارد زیرا گوینده یا نویسنده همیشه قهرمان خود را با صفاتی برتر از آنچه در طبیعت می‌توان دید نشان می‌دهد و همان‌طور که در حماسه چهره‌یی مانند رستم عظمت و شکوه دارد در این داستانهای نثر نیز سیمای مردانی چون سمک عیار، حسین کرد، امیرارسلان و حمزه با صفات برجسته قهرمانی همراه است. بسیاری از حماسه‌های معروف جهان هنگامی پدید آمده که يك ملت اسیر آشوب و دگرگونی شده و شکوه خود را از کف داده و برای جبران آن به یادکردن افتخار گذشته پرداخته و بدین‌سان دوباره وحدت ملی را بازگردانده و خود را از اسارت رها نموده است. نخستین قصه‌های پهلوانی زبان فارسی نیز همزمان با حماسه پدید آمده و در نیمه دوم سده چهارم هجری رواج یافته و در سده پنجم بر دفترها نقش بسته است.

۲ - در بسیاری از داستانهای پهلوانی و تخیلی، صحنه‌هایی هست که بازتاب حماسه‌هایی چون شاهنامه را در این قصه‌ها نشان می‌دهد. برای مثال در رموز حمزه یا حمزه‌نامه جایی است که حمزه بر گردن دیوی سوار می‌شود و دیو او را به آسمان می‌برد. این صحنه یادآور گوشه‌یی از شاهنامه است که اکوان دیو رستم را برمی‌گیرد و به هوا می‌برد و به او می‌گوید: تو را بر کوه زنم یا به دریا اندازم؟

چو رستم بجنبید برخویشتن
 چنین گفت اکوان که : ای پیلتن
 یکی آرزو کن که تا از هوا
 کجا آید اکنون فکندن روا ؟
 سوی آبت اندازم ار^۱ سوی کوه ؟
 کجا خواهی افتاد دور از گروه
 چنین گفت با دل گو پیلتن
 که از چاره به نیست درانجمن
 کنون هرچه گویمش جز آن کند
 نه سوگند داند نه پیمان کند .
 گر ایدون که گویم به دریا فکن
 به کوه افکند بدگهر اهرمن ...
 پس به دیو می گوید :
 به دریا نباید که اندازیم
 کفن سینۀ ماهیان سازیم
 ولی اکوان دیو اورا به دریا می اندازد .

همین صحنه را در حمزه نامه بدین سان می بینیم :

« ... اره نیش امیر را در گردن گرفت و در هوا شد . بالا می برد
 تا نزدیک ابر رسانید . به امیر گفت : ای حمزه دنیا را چون می بینی ؟ امیر
 گفت : همچو یک منزل . پس بالاتر برد . بعد از آن گفت : ای حمزه اکنون
 چون می بینی ؟ امیر گفت : مثل یک حجره می بینم . دیو گفت : ای حمزه
 بگو تا تو را بر کوه زنم و یا بر دریا ؟ امیر گفت : ای بدبخت من در حق
 تو نیکویی کردم تو در حق من چرا بدی می کنی ؟ دیو گفت : ای نادان
 نشنیده ای که دیو بازگونه باشد ؟ اگر نیکویی کنی بی شبهه او بدی کند .
 اکنون حکم کن که تو را کجا زنم ؟

امیر در دل اندیشید که اگر خواهم گفت : در دریا زن ، مرا
 بر کوه خواهد زد ، وجودم قطره قطره خواهد شد و اگر بر کوه زدن گویم

۱- ار = اگر به معنی یا .

بی‌شبهه در دریا زند . امید است که از دریا سلامت برون آییم . پس گفت :
ای دیو مرا بر کوه زن . دیو گفت : من هرگز بر کوه نزنم . در دریا بزنم
تا گوشت تورا ماهیان بخورند . این بگفت و امیر را پرتاب کرد^۱

در موارد دیگری هم شباهت میان صحنه‌های پهلوانی این قصه‌ها
با شاهنامه و دیگر حماسه‌های فارسی می‌توان یافت که در این مختصر جای
یادکردن آنها نیست .

۳ - در چند داستان پهلوانی فارسی - که مایه تاریخی دارند -
خطاهایی به چشم می‌آید بدین معنی که در آنها موضوع زمان نادیده
گرفته شده و یک قهرمان را در صحنه‌هایی می‌بینیم که گاه یک قرن یا بیشتر
فاصله زمانی با یکدیگر دارند برای مثال در کتاب قصه حمزه می‌بینیم که
در جایی حمزه با انوشیروان نبرد می‌کند و در جای دیگر با اردشیر بابکان
که نزدیک سه قرن پیش از انوشیروان می‌زیسته است^۲ . این نکته هم
داستانهای منثور پهلوانی را با حماسه همانند می‌کند . زیرا در حماسه
نیز گاه یک قهرمان برجسته را همزمان با پادشاهانی می‌بینیم که صدها
سال با یکدیگر فاصله دارند و به همین دلیل در بسیاری از حماسه‌های ما
عمر دراز به قهرمانان داده شده است و برای آن که اهمیت و هماهنگی
داستان از میان نرود بازیگران دیگر صحنه هم بدین‌سان عمر بلند یافته‌اند
و از سلطنت‌های هفتصد ساله و هزار ساله سخن به میان آمده است .

۴ - در حماسه‌ها و داستانهای منثور پهلوانی یک همانندی دیگر
نیز به چشم می‌آید و آن به کار رفتن عددهای بزرگ است برای نشان دادن
صحنه‌های شورانگیز و شکوه‌آمیز ، بیشتر عددهایی که لفظ کشیده و
آهنگین دارند برای این مورد به کار می‌روند . برای نمونه ترکیب‌های
هفت (هفتاد ، هفتصد ، هفت هزار) یا عددهایی که مراتب آنها ارقام
همانند نیست و بیانشان لفظ بیشتری می‌خواهد . فردوسی از یک پهلوان
دلیر خود بدین‌سان یاد می‌کند :

۱- مقدمه قصه حمزه - از دکتر جعفر شعار ، ص چهار تا هفت .

۲- مقدمه دکتر شعار بر قصه حمزه . ص شش .

هزار و صد و شصت گرد دلیر
 به يك حمله كشته در جنگ شیر
 در قصه‌های پهلوانی هم این گونه شماره‌ها به چشم می‌آید :
 « حمزه وضو ساخت ، دو گانه‌یی نماز ادا کرد . چون سلام داد
 نود هزار پری را پیش خود ایستاده دید ... »^۱

۵ - بسیاری از قصه‌های پهلوانی - اگر چه در دوره اسلام نوشته شده - دارای ریشه‌های کهن است زیرا در خواندن آنها به نام قهرمانها و جاهایی بر می‌خوریم که در ایران اسلامی ناشناخته است و به نامهای باستانی می‌ماند . از بازیگران صحنه‌های « سمك عيار » چند تنی را با نام‌هایی چون خردسپ شیدو ، هرمز گیل ، شاهك ، گیل سوار ، سرخ ورد و مهرویه می‌بینیم و رهگذران این داستان از جاهایی به نام مرغزار گوران ، مرغزار زعفرانی و قلعه شاهك می‌گذرند که در دفترهای جغرافیایی پس از اسلام ناشناخته است . این نکته می‌رساند که در این داستان يك زمینه ایرانی کهن وجود دارد . استاد دکتر خانلری در دیباچه دفتر نخستین سمك عيار نوشته است : « ... نام مرزبان شاه که پادشاه حلب معرفی شده ، خود نشانی از تشکیلات روزگار باستانی دارد اما این شاه یکجا پادشاه جمله ولایت ترکستان و عراق و عراقین و شام و شامات و جای دیگر پادشاه ایران و توران شمرده شده است . گاهی نیز ضمن داستان ، او خود را از نسل جمشید و کیقباد معرفی می‌کند . از این همه پیداست که راوی قصه ، نظری به حلب و چین و ماچین نداشته و آنچه می‌گوید تنها مربوط به ایران است .. »^۲

۶ - بسیاری از قهرمانان این داستانها چهره تاریخی نیز دارند برای مثال قهرمان بختیارنامه کسی است به نام اسپهبد بختیار که نگارنده تاریخ سیستان او را یکی از فرمانروایان آن سامان شمرده و نژادش را به رستم جهانپهلوان رسانیده است . قهرمان قصه حمزه ، عموی پیامبر اسلام است که در تاریخ نیز دلیرها و جانبازیهای او بسیار یاد شده است . در سمك عيار نیز کم و بیش رنگ تاریخی دیده می‌شود ، زیرا در تاریخ

۱- قصه حمزه . چاپ دانشگاه تهران ص ۲۲۲ .

۲- به دیباچه سمك عيار به قلم استاد دکتر خانلری ، نگاه کنید .

سیستان می‌خوانیم که پس از عمرولیث صفاری میان بازماندگانش ستیزه‌یی در گرفت و عیاران سیستان در دو گروه سمکی و صدقی با یکدیگر درافتادند و در این کتاب نیز قهرمان سمک است و باز گوینده قصه « صدقه » نام دارد و شاید نقالان خراسان و سیستان - با توجه به اختلاف سمکی‌ها و صدقی‌ها - دلریهای سمک را از زبان صدقه باز گفته‌اند تا گیرنده‌تر باشد...^۱

۷ - می‌دانیم که قصه‌گویان و نقالان این قصه‌ها را برای این نمی‌گفته‌اند که به مردم آگاهی تاریخی بدهند و از ایشان نباید چشم داشت که روایت‌های دقیق و مستند را باز گویند . به همین دلیل شگفتی‌های سرگذشت يك قهرمان را گاه به قهرمان دیگر داده و در داستانهای گوناگون همانندی‌هایی پدید آورده‌اند .

در کتاب چهل طوطی حکایتی است موسوم به حکایت پادشاه دمشق و عبارت از این است که روزی پادشاه دمشق به شکار می‌رود و به دنبال آهوی خوش خط و خالی مرکب تاخته از همراهان جدا می‌شود و راه را گم می‌کند و گذارش به باغی می‌افتد و به درون آن رفته سفره‌یی گسترده می‌بیند و طعام می‌خورد و در بستری که در آنجا گسترده بود می‌خوابد در همین ضمن دختری زیبا به همراه کنیز کی سیاه می‌بیند و از هیبت کنیز بیهوش می‌شود . چون به هوش می‌آید دختر زیبا را در خواب می‌بیند و او را در حال خواب به دوش می‌کشد و می‌خواهد از باغ بیرون ببرد ، در باغ ناپدید می‌شود . دختر را به جای خود می‌گذارد ، در باغ را پیدا می‌کند ... ناگاه دختر عطسه‌یی می‌زند و بیدار می‌شود و می‌گوید ... ای پادشاه دمشق این دیو حرامزاده مرا خواب بند کرده بود و بمن گفت که : پادشاه دمشق می‌آید و تو را نجات می‌دهد . اکنون اگر او برسد و تو را ببیند هلاک خواهی شد . در این حرف بودند که دیدند لکه ابری پیدا شد . دختر فریاد برآورد که : آن حرامزاده آمد ... پادشاه می‌ترسد و در گوشه‌یی پنهان می‌شود. در نهانگاه لوحی می‌یابد و می‌خواهد آن را بخواند که لوح از دستش می‌افتد و می‌شکند و در نتیجه دیو از روی هوا بر زمین

۱- از دیباچه استاد دکتر خانلری برسمک عیار . ص شش و هفت .

می خورد و می میرد...^۱

دو قسمت از این داستان در امیرارسلان مورد تقلید قرار گرفته است. نخست موردی است که امیرارسلان درضمن شکستن طلسم قلعه سنگباران به قلعه‌یی می‌رسد و دروسط قلعه گنبدی از طلای ناب می‌بیند و از درگنبد داخل آن می‌شود. در داخل گنبد گاوصندوقی می‌یابد و نمی‌تواند در آن را باز کند. با خود می‌اندیشد که آن را از گنبد بیرون می‌برم و درش را می‌گشایم. چون گاوصندوق را به دوش می‌کشد و آهنگ بیرون آمدن می‌کند در گنبد ناپدید می‌شود. چندبار این کار را تکرار می‌کند و درگنبد ناپدید می‌شود تا سرانجام با کشتن عقاب سیاه کلید گاوصندوق و راه حل مشکل خویش را می‌یابد.^۲

مورد دوم ساحری الهاک دیو است که ماه منیر دختر ملک جانشاه را درشب عروسی او با ملک شاپور می‌دزدد و دیگری را به علم سحر شبیه او کرده درحجله سر می‌برد و ملک شاپور را خواب‌بند می‌کند. و ملک شاپور پس از کشته شدن الهاک دیو از خواب بیدار می‌شود...^۳

در چهل طوطی حکایت دیگری هست که عنوانش حکایت پادشاه حلب است و یکی از چهره‌های آن حکایت - که فرزند قاضی مازندران بوده و سالیانی اسیر دیو شده - نقل می‌کند که :

« ... از هول جان دویدم بالای عمارت. دیدم دیگی پر از آب برسراجاق گذاشته‌اند، بی‌آتش می‌جوشد. از ترس جان پایم را به دیگ زدم، به زمین ریخت تا ریخت ناگاه گفت: ای ... مرا کشتی! پس چون کوهی بیفتاد و بمرد... »^۴

در کتاب امیرارسلان نیز می‌بینیم که امیرارسلان وقتی از پشت سر پیر پاره‌دوز - که همان شمس وزیر است - به باغ می‌آید می‌بیند پیر پاره‌دوز در میان چهار خیابان نشسته و شمعدانی در جلو گذاشته و اجاقی بسته است. دیگی برسراجاق است اما آتش در زیر دیگ نیست و پیر پاره‌دوز

۱- ص ۲۰-۲۲ چهل طوطی چاپ شرکت کانون کتاب.

۲- ص ۳۷۸ امیرارسلان - تصحیح دکتر محجوب - را نگاه کنید.

۳- ص ۴۳ امیرارسلان. ۴- چهل طوطی ص ۳۹ - ۴۱.

ملاقه در دست ، دارد گریه می کند و با ملاقه دیگ را به هم می زند ... وقتی پیر از سردیگ می رود امیرارسلان به سردیگ می آید و می بیند که روغن سبزی تا کمر دیگ است و چنان می جوشد که گویی صدخروار آتش در زیر دیگ است ... بامدادن که امیرارسلان با وزیر و داروغه شهر و شبگردان به چهارباغ و محل دیگ می آیند . امیرارسلان می بیند دیگی که دیشب بر سر اجاق بود و روغن سبزی در آن می جوشید سرنگون شده است . همین که چشم وزیر بر آن دیگ سرنگون و روغنهای ریخته می افتد گریبان چاک می کند و فریاد می زند « جماعت ، یقین بدانید که آن پیر روشن ضمیر کشته شده است که این روغن ریخته است . »^۱

برای این همانندیها نمونه و مثال بسیار ، اما همین مختصر برای این گفتار بس است . تا اینجا پیشینه تاریخی این قصهها را بررسی کردیم و اکنون باید به ارزیابی نثر آنها پردازیم و نشانههای دیگری را که به پیوند و شیوه نگارش آنها وابسته است باز گوئیم .

نمی توان گفت که همه این داستانهای پهلوانی يك شیوه دارند . در میان این مجموعه کتابهایی هست که بسیار ساده و آشناست و دفترهایی نیز می یابیم که بازی و اژه ها در هر صفحه آن دشواری و ناآشنایی پدید می آورد پس آنچه می گوئیم ممکن است مشخص همه این کتابها نباشد :

۱ - در بیشتر کتابهای این مجموع ، آغاز سخن نثری مسجع و آهنگین دارد و این سجع و کشش و آهنگ برای آن است که در گوش شنونده پذیرندگی پدید آورد . امیرارسلان بدین گونه آغاز می شود :

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار ، خوشه چینان خرمن سخندانی و صرافان بازار معانی و چابک سواران میدان دانش ، توسن خوشخرام سخن را بدین گونه به جولان درآورده اند که در شهر مصر سوداگری بود و خواجه نعمان نام داشت ...

و نخستین عبارات قصه حمزه چنین است :

« سپاس و شکر فراوان به عدد ستارگان و قطرات باران و برگ

درختان و ریگ بیابان و دریا‌های زمین و آسمان مرآن خدایی را که یگانگی صفت اوست و جلال و کبریا و عظمت و علو و مجد و بها خاصیت اوست ...

۲ - در بیشتر این کتابها واژه‌ها و ترکیبهای اصطلاحی خاصی به کار رفته است که یا در یک زمان و قرن معین رایج بوده، یا میان یک صنف سرزبانها افتاده و بیشتر این واژه‌ها اصطلاح عیاران و جوانمردان است. در حسین کرد واژه ابلق به معنی خز یا پارچه‌یی است که در دو طرف کلاه جنگ نصب می‌شده است. املیک به معنی بره است، اوده باشی اطاقدار یا کاروانسرادار است. به جای صفت گستاخ واژه گستوان به کار می‌رود، توده ریگ را نویسنده، خامه می‌گوید و ... حتی برای شخصیت‌ها نیز نامهای خاصی وجود دارد. مثلاً عیاران اصفهان شاه عباس را شیخ اغلی می‌نامیده‌اند.

این یک گوشه از کتاب حسین کرد است. بخوانید و ببینید چگونه پر از تعبیرهای شیرین و واژه‌های اصطلاحی دلنشین است:

... در شب چهارم به فرموده مسیح طبل را زدند. صدای طبل بلند شد، در دامنه کوه صدا به گوش اخترخان خطایی رسیده، مانند اجل معلق می‌رفتند^۱ تا به دهنه چهارسوق رسیدند. آن ناپاک ده نفر را به دستبرد فرستاد و خود قدم به چهارسوق گذاشت. نگاه کرد، دید چهار مشعل در چهار گوشه درسوز و گداز است. ازدها صولتی بر بالای صندلی نشسته، دید عجب ازدهایی است. آن ظالم دست به سکو رسانید. یک دانه آجر ربوده، زد به کاسه زانو، چهارپاره کرد. سه پاره را جهت صاحب دکان انداخت و یک پاره را زد به کاسه مشعل، که سوخته نسوخته سرازیر گشته فرو ریخت. که مسیح از جا برخاست و گفت:

- دلاور ایلچی^۲ توبه ما رسید. اگر حمام می‌روی زود است. اگر راه گم کرده‌ای بیا راه به تو نشان دهم. و اگر به سرتراشی ما آمده‌ای

۱- اخترخان و همراهانش.

۲- خبرآور. پیک. اشاره به پاره آجر است.

بسم الله.... که اخترخان داخل چهارسوق گشت و دادزد: احداث^۱ شب به خیر.
 مسیح گفت: دلاور شب و روزت به خیر.

اخترخان گفت: « مرا نظر نموده آل عثمان اخترخان خطایی می گویند» که مسیح راست شده خود را در میان چهارسوق گرفت. قبه^۲ سپر به سپر یکدیگر آشنا کردند که ازدکمه سپر خرمن خرمن آتش به صفحه^۳ چهارسوق فرو ریخت و پشتهای تیغ را بر یکدیگر آشنا کردند و به شمشیر بازی مشغول گشتند. اول به مدارا، دوم به گذارا^۴، سیوم به کلافه^۵، چهارم به زنجیر. چهار خانه بازی نمودند که صدای جرنج جرنج شمشیر و صدای طرق طرق سپر به گنبد دوار رسید. نه این را ظفر و نه آن را خطر، و آنچه سراسناده بود مسیح در پیش اخترخان فرو ریخت. نتوانست براو ظفر یابد...^۶

۳- شیوه نقل این داستانها چنین بوده است که يك نقال داستان را به چندین بخش می کرده و هر شب یا هر هفته يك بخش را می گفته و دنباله سخن را به نوبت دیگر و امی گذاشته است. به همین دلیل در بیشتر این قصهها می بینیم که يك سرگذشت بخشهای جداگانهایی دارد. برای نمونه حمزه^۷ خود ۶۹ حکایت دارد. یا حسین کرد بخشهایی دارد که هر کدام جدا از دیگر بخشها به نقل می آید. امیرارسلان هم چنین است و در آن بخشی درباره سفر خواجه نعمان، گفتگویی درباره زادن امیرارسلان، گفتاری زیر عنوان ایلچی فرنگ و بدین ترتیب بیست و دوبخش پیاپی به چشم می آید که هر کدام در يك یا دومجلس نقل می شده است.

۴- در میان عبارتهای بسیاری از این قصهها شعرهای مناسبی هست که بر لطف کلام می افزاید برخی از این شعرها از شاعران نامدار و شناخته و برخی دیگر از کسانی است که ناشناس اند و شعرشان هم به تنهایی

۱- احداث: جوانان. در این کتاب به جای واژه مفرد و به معنی نگهبان و شبگرد به کار رفته است.

۲- گذارا یعنی گذراندن به هر شکلی که ممکن باشد. این واژه را به قرینه مدارا ساخته اند.

۳- گویا ریسمانی تاب داده بوده است شبیه تازیانه.

۴- حسین کرد شبستری به کوشش علی حصوری. ص ۵۳ - ۵۴.

۵- قصه حمزه - به کوشش دکتر جعفر شعار - چاپ دانشگاه تهران.

زیبایی چندانی ندارد اما در این قصه‌ها به‌جا افتاده است. این گوشهٔ حسین کرد را بخوانید :

« ... چند کلمه از شاه عباس بشنو . لباس شبروی پوشیده ، همه‌جا آمد تا داخل میدان گشت . دم زنجیر عالی‌قاپو ، ایستاده ، فاتحه ختم کرده ، بنا کرد به آمدن تا رسید وسط میدان .

تخما چیزی است پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی کامی بر آرد
دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که : خاموش

از قضا اخترخان با ده نفر از يك رسیدند . شاه را به خاطر رسید که از دلاوران خودش می‌باشند . بنا نمود به آهسته رفتن . اخترخان نگاه کرد درویشی را دید از متعلقات دنیا رسته و به‌دریای « من‌بتوکل علی‌الله فهو حسبه »^۱ نشسته ، ودست در گردن « الله یرزق من یشاء »^۲ بسته ، اخترخان به گوش هوش خود گفت : اکو داوران^۳ این شیخ اغلی است بگذارید او را بگیریم شنیده‌ام که شبها به لباس درویشی گردش می‌رود .

چند کلمه عرض کنم از تهمت‌ن زمان ویکه‌تاز عرصهٔ میدان حسین کرد شبستری . همین که صدای طبل به گوش او رسید سرتا پا غرق اسلحه شده در میدان رو به قیصریه می‌رفت . از قضا صدای اخترخان به گوش حسین رسید . برگشت ببیند چه خبر است . دید یکی می‌گوید : اکو داوران این شیخ اغلی است . دیگری می‌گوید : من او را نمی‌شناسم یکی می‌گوید : مرا اخترخان می‌گویند . نمی‌تواند از چنگ من بگریزد .

آنچه دلم در طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود و یافت
حسین گوش کرده همه را شنید

۱- آن که به خدا توکل کند او برایش بس است .

۲- خدا به هر که خواهد روزی می‌دهد .

۳- اصطلاحی است برای خواندن يك عیار یا خواندن حریف به میدان .

حمیت آنچنان بروی اثر کرد
که از پیراهنش مو سربه در کرد .
... پس حسین در غضب شده نعره کشید که : خبیث بادریش فقیر
چه کار داری ؟ که شاه عباس خوشحال شد ...^۱

۵- در این قصه‌ها تخیل بسیار نیرومند است گاه در يك صحنه شورانگیزی و شکوه اندیشه نویسنده به اندازه‌ی است که با برجسته‌ترین رمانهای اروپایی پهلوی می‌زند . در میان قصه‌های تخیلی و پهلوانی ایران امیر ارسلان بیش از کتابهای دیگر ، پراندیشگی نویسنده را می‌نماید . و سمک عیار هم از این دید دارای ارزشی فراوان است . در رستم نامه و اسکندرنامه نیز صحنه سازی و خیالپردازی کم نیست اما در آنها الهام از مایه‌های تاریخی و حماسی کار نویسنده را آسان کرده است . در این میان کتابهایی هم داریم که در آنها نیروی خیال برای ساختن صحنه‌های دروغین به کار افتاده و پرده‌هایی ساخته است که با همه گیرایی و شیرینی کودکانه است . در داراب نامه طرسوسی ، سمک عیار ، قصه حمزه و در گوشه‌هایی از امیر ارسلان این صحنه‌های بر ساخته از پیش چشم می‌گذرد .

آنچه در اینجا می‌خوانیم گوشه‌یی از داراب‌نامه طرسوسی است درباره اسبی که در غاری زندگی می‌کند و در واقع اسب نیست، يك حيوان درنده است :

... اما مؤلف اخبار و گزارنده اسرار ابوطاهر طرسوسی از این قصه دلگشای چنین روایت می‌کند که چون به سکندر معلوم شد که آن نه اژدها بود به ارسطاطالیس گفت که : این را تدبیر چیست ؟ پس ارسطاطالیس گفت : اگر می‌خواهید که این بار از سر این اسب را هلاک کنید صندوقی بیايد فرمود از آهن ، و آنگاهی دو مرد نفاط^۲ در آن بیاید نشان دادن و بدان غار در فرستادن تا چون اسب برایشان حمله کند ایشان نفاط به‌وی اندر زنند تا بسوزد . دیگر به‌هیچ چیز او را قهر نتوان کردن . اسکندر بفرمود تا از شیراز آهنگران آوردند و بر در آن غار آمدند و کوره ساختند و در مدت پنج روز صندوقی ساختند و بر پایه های صندوق گردون ساختند و آن دو

۱- حسین کرد شبستری . ص ۵۶ تا ۵۸

۲- نفاط : آتش افکن . نفت انداز .

مرد قارورده انداز^۱ را در آن صندوق کردند و ایشان به غار درآمدند. آن اسب پنج شبانروز بود تا آب و علف نخورده بود. چون ازدهای دمان از جای خویش برآمد و پیش ایشان آمد. آن دو مرد دو شیشهٔ نفت به وی اندر زدند و بگریختند. اسب در قفای ایشان بیامد. هر دو بدان صندوق اندر آمدند اسب اندر رسید به نزدیک ایشان و هر دو دست بر هوا برد و بر سقف صندوق زد چنان که سقف صندوق فرو رفت و چندان بزد که آن هر دو مرد را در آن صندوق بکشت ...»^۲



پیش از نوشتن این گفتار در انجمنی با دوستان دل آشنای خود از این قصه ها سخن می گفتیم. چون این گفتگورا به سر بردیم پرسش هایی به میان آمد که باز گفتن آنها و نوشتن پاسخ هایی که به آنها داده شد بر مایهٔ این گفتار خواهد افزود:

۱- دوستی پرسید: آیا نقل این قصه ها به همان عبارتی بوده است که در کتابها می خوانیم؟

گفتیم: در همهٔ کتابها چنین نیست. می دانید که نقالها با زبان واصطلاح مردم حرف می زنند و در پیوند جمله ها نیز با تکیه ها و آهنگهای خاص گاه بخشی از جمله را پس و پیش می آورند یا می اندازند. بنابراین اگر شیوهٔ نگارش کتابی چنین باشد می توان گفت: عبارت اصیل نقال است که بر کاغذ نقش گرفته است و اگر نه، باید نتیجه گرفت که نگارنده نقل خود یا دیگری را به انشاء تازه یی نوشته است. برای مثال در حسین کرد عین عبارت نقال را می خوانیم اما وقتی داراب نامه یا بختیار نامه را ورق می زنیم دور می نماید که با همان عبارات در مجلس نقالی باز گفته شده باشد. دربارهٔ بعضی از کتابها آگاهی روشنی داریم که نقل و نگارش آنها يك عبارت داشته است یا نه؟. برای نمونه می دانیم که امیر ارسلان را نقیب الممالک شهادرخوابگاه ناصرالدین شاه می گفته و خانم فخرالدوله دختر ناصرالدین شاه پشت پردهٔ خوابگاه پدر می نشسته و آن را به همان عبارت تند نویسی

۱- قاروره: شیشه. بطری. شیشه یی که مادهٔ قابل احتراق در آن بوده است.

۲- داراب نامه. تصحیح استاد دکتر صفا ج ۱ ص ۵۴۲.

می کرده است .

۲- دوستی دیگر پرسید : آیا همه این قصه‌ها پیش از نقل به نگارش درآمده است؟ گفتیم : شاید درست به عکس این باشد . بسیاری از این قصه‌ها در روزگارانی پدید آمده است که از زمان ما فاصله‌ی دراز دارد و با گذشت سالیان دهان به دهان گشته و دگرگونی‌هایی یافته و پس از آن به به دفترها گام نهاده است . شاید درباره‌ی سمک عیار اشاره کردیم که نامها و نشانی‌های کهن در آن ثابت می‌کند که از روزگار باستان رواجی داشته و در سده پنجم اسلامی پدید نیامده است . درباره‌ی امیر ارسلان هم گفتیم که پیش از نگارش آن ، نقیب الممالک آن را نقل می‌کرده است . پس می‌توان گفت در بیشتر این داستان‌ها نقل بر نگارش پیشی داشته است .

۳- نکته دانی پرسید که : چرا این داستانهای پرمایه و شیرین از سده پنجم تا امروز در ادب ایران ناشناخته مانده است ؟

تأملی کردیم و دیدیم قهرمانان این داستانها بیشتر عیاران‌اند ، یعنی کسانی که ارزشهای سیاسی و اجتماعی را از چشم دیگر می‌بینند ، با سرمایه‌داران و نیرومندان سرستیز دارند و می‌خواهند حق ناتوانان را از این گروه بگیرند . در این قصه‌ها پیامی هست که : ای مردم فرمانروایی بیگانه‌را نپذیرید ، اگر کسی به شما زور گفت دندان‌ش را خرد کنید و برای پیروزی برستم و ناجوانمردی از نیرنگ نیز بهره بردارید . پس شگفت‌انگیز نیست که این قصه‌ها را در شمار پدیده‌های ادبی نیاورده‌اند زیرا پیش از روزگار ما فرمانروایی مطلقه ، چنین قصه‌هایی را دشمن خود می‌دید و نمی‌توانست آنها را مانند شعر ستایشی به دربارها راه دهد و زنده نگهدارد .

باز تأملی کردیم و دیدیم این قصه‌ها ناشناخته نمانده است زیرا همیشه مردم آنها را خوانده و به چشم لطف نگریسته‌اند و همین گرایش ، به آنها جاودانگی داده است .

۴- این سخن هم به میان آمد که نامدارترین کتاب این قصه‌ها کدام است ؟ گفتیم :

هیچ آماری به دست نیست که شماره چاپها و شماره خریداران

و خوانندگان این کتابها را باز نماید . تنها می‌توانیم بگوییم که : بی‌گمان کتابهایی مانند بختیارنامه به‌دلیل دشواری نثرشان هرگز رواجی چشمگیر نداشته و کتابهایی مانند داراب‌نامه طرسوسی و داراب‌نامه بیغمی و مختارنامه و سمک عیار نیز در چند قرن نزدیک به‌ما کمتر به‌نقل آمده‌است و آنچه سالخورده‌گان ما به‌یاد دارند این است که رستم نامه و امیرارسلان و حسین کرد بیش از قصه‌های دیگر دست به‌دست می‌گشته و شاید حق هم این بوده‌است زیرا هر يك از این سه کتاب برتری خاصی دارد : رستم نامه موضوع هزاران سال در ایران با جان و دل مردم آمیخته بوده ، در امیر ارسلان شور و هیجان و عشق و گوناگونی حادثه‌ها بسیار دلنشین و گیرنده‌است و در حسین کرد دلیریها و نیرنگها و حادثه‌های جذاب با تعبیرها و ترکیب‌های اصطلاحی بی‌مانند بیان شده است که خواننده را سخت به‌دنبال موضوع می‌کشاند . می‌توان يك نتیجه کلی گرفت و گفت : مردم بیشتر به داستانهای روی آورده‌اند که بازبان نقل و گفتگو نوشته شده و هرچه این نکته بهتر در نگارش داستان رعایت شده باشد آن را در دلها بیشتر جای داده‌است و حسین کرد در میان همه این قصه‌ها زبانی شیرین‌تر و آهنگین‌تر و جذاب‌تر دارد .

ن . د .



درباره موضوع گفتار دوازدهم نوشته‌های ارزنده تری چاپ شده است :

۱- مقاله‌های جناب دکتر محمد جعفر محبوب در مجله دانشکده ادبیات سال دهم .

۲- دیباچه جناب دکتر محبوب بر امیرارسلان

۳- دیباچه جناب دکتر ذبیح‌الله صفا بر داراب‌نامه .

۴- سلسله مقالات و پژوهش‌های جناب دکتر محبوب در فرهنگ عوام .

